

مرد دو زنہ



نویسنده:

عزیز نسین

آنچه در این کتاب میخوانید :

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۵	سخنی کوتاه از زندگی نویسنده
۱۰	از کجا با هم آشنا شدیم
۲۱	ارزش پول
۲۹	سخنگوی مدیر کل
۵۱	این کجاش شبیه آدمه
۵۹	وقتی مردی دو تا زن می‌گیره
۷۲	شبی که با یک دیوانه گذراندم
۹۲	انسان حیوان نما
۱۰۹	داماد دوبله
۱۱۸	توریست داخلی
۱۲۸	دو مریض
۱۳۴	قضیه پرت و پورت

<u>صفحه</u>	<u>عنوان</u>
۱۴۱	عینک نمره ۱
۱۵۱	این چی به ؟
۱۷۲	همسایه اعیان و پولدار
۱۸۳	امریکائی وطنی
۱۹۹	ما گول خر را خوردیم
۲۱۶	هر خوشگلی یک اخلاقی داره
۲۲۷ -	حیوان هشت پا

سخنی کوتاه از زندگی نویسنده

مزین نسین در اواخر جنگ جهانی اول در جزیره (هبلی) که از جزایر اعیان نشین ترکیه است بدنیآ آمد خیال نکنید پدرش جزء اعیان و اشراف بود و نوزادراتوی قنذاق مخملی پیچیدند اخیر پدر (مزینر) یک کارگر ساده شهرداری بود و بدلیل اینکه محل کارش در این جزیره قرار داشت در یک گوشه‌ی آنجا ساکن بود .

اسم نوزاد را نصرت گذاشتند انگار از روز اول این بچه لاغر و نحیف به خاطر کمک به پدر و مادرش پابدنیآ گذاشت ، زیرا ۴ برادر او یکی پس از دیگری تاب تحمل گرسنگی را نیاوردند و فقط این یکی ماند تا برنامه سنگینی را که بر عهده داشت انجام دهد . با اینکه در فامیل او حتی یکنفر پیدا نمیشد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد . تعجب میکنید

اگر بشنوید (نصرت) هنوز ده سالش تمام نشده بود
که هوس نویسندگی بسرش زد .

اما از بخت بد تاخواست دست بقلم بردا و را
جزء بچه‌های فقیر و بی سرپرست به مدرسه شبانه روزی
نظام بردند و کسی که میخواست نویسنده شود سرباز
شد .

در سال ۱۹۳۳ که قانون انتخاب اسم فامیلی در
ترکیه اجباری شد و هر کس می‌کوشید با انتخاب یک
اسم اروپائی رشد خود را نشان دهد (نصرت) کلمه
(نسین) را بمعنای " تو چکارهای " برای خودش
برگزید . سال ۱۹۳۸ افسر شد . کار نویسندگی را
از همان دوران آغاز کرد و چون نمیتوانست مطالبش
را با نام حقیقی خود منتشر کند بنام پدرش (عزیز
نسین) امضاء میکرد و همین اسم بروی او ماند . این
موضوع برای پدرش که کارمند دولت بود تولید زحمت
بسیار کرد و از اینک یک کارمند از کارهای دولت انتقاد
میکند بارها مزاحمش شدند . و برای خود او هم بعدها
اسباب درد سر شد . زیرا نمیتوانست وجوهی را که از

سایر کشورها بابت حق التالیف برایش میفرستادند از بانکها دریافت کند .

با همه احترام و ابهتی که افسرها در جامعه دارند و هر جوانی آرزو میکند اونفورم ارتش به تن داشته باشد ولی بعلمت اینکه در ارتش جز رسته‌های سواره - پیاده - زرهی - مخابرات و خیلی چیزهای دیگر ... از رشته نویسندگی خبری نبود (عزیز) بسال ۱۹۴۴ از ارتش استعفاء کرد. و بکارهای مطبوعاتی پرداخت .

نشریه‌ای بنام " تان " منتشر ساخت که کارش گرفت و خیلی زود جایش را باز کرد . اما عمرش زیاد دوام نیافت و بدست (قشربون) و با کمک دولت ویران گردید .

عزیز مجبور شد با نام های مستعار وجور واجور مطالبش را به روزنامه ها و مجلات مختلف بدهد . بعضی اینکه ناشرین بهیوت او پی میبردند عزیز مجبور میشد نام مستعار دیگری برای خود انتخاب کند که همین موضوع وقایع و حوادث تلخ و شیرینی برای

اوببار آورد و عزیز از مجموعه آنها کتابی بنام (اینطور نبوده و اینطور هم نخواهد ماند) نوشته .

با اینکه دو بار تجدید فراش کرده اکنون تنها زندگی میکند و از شمره ازدواج هایش چهار فرزند و یک نوه دارد . ۵۶ سال از عمرش میگذرد و بعلت اقامت طولانی در زندان که کاری جز خوردن و خوابیدن نداشته بیش از حد معمول چاق شده است .

اولین بار در سال ۱۹۵۶ برنده مدال طلای فکاهی نویسان جهان شد و سپس در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۶۳ و ۱۹۶۶ نوشته‌هایش در مسابقات بین‌المللی رتبه اول را بدست آوردند .

تا کنون بیش از دو هزار داستان و ۵۳ کتاب و هفت نمایشنامه نوشته . . . که به اکثر زبانهای زنده دنیا ترجمه شده‌اند .

بعلت تطابق وضع روحی و اجتماعی دو کشور ایران و ترکیه کتابهای او در کشور ما بیش از تمام ممالک دنیا منتشر گردیده که از این میان بیش از سی و پنج کتاب را خود من در مدت چهار سال

ترجمه کرده‌ام و شش هفت جلد دیگر وسیله سایر
مترجمان بفارسی برگردانیده شده است .

رضا همراه

از کجا با هم آشنا شدیم

گفت : " سلام علیکم ... "

بار و طوری برویم میخندید که انگار دوست سی
چهل ساله هستیم! اما من اصلاً "قیافه‌اش بی‌ادم نیامد
مدتی نگاهش کردم چون هنوز منتظر جواب سلامش
بود با اکراه جوابش را دادم : " علیکم السلام " با
همان صمیمیت پرسید :

— مثل اینکه مرا نشناختید ؟

جمله را طوری گفت که مجبور شدم او را بشناسم
لبخندی زدم و جواب دادم :

— اختیار دارید چطور ممکنه شما را نشناسم ؟!
روزی چند بار این جریان برای من اتفاق میافتد ...

طوری شده که میترسم توی خیابان‌ها راه بروم ...
چنان دچار وسواس شده‌ام که بعضی وقت‌ها حتی دوستان

قدیمی را هم به یاد نمیآورم. و از خجالت خیس عرق
 میشوم. . . . بهمین جهت اکثر اوقات سرم را پاشین
 می‌اندازم، که چشم توی چشم رفا نيفتد. . . هر
 موقع هم که سرم بالا باشد بمحض اینکه کسی نگاه کند فوری
 به او سلام میدهم و احوالپرسی میکنم. حتی دست
 آنها را میفشارم. . . چند روز پیش در اسکله (کادی
 کوی) از کشتی بهیاده شدم. . . از ترس سرم را پاشین
 انداخته و تند تند راه میرفتم که مبادا با آشنائی
 روبرو بشم. . . نمیدانم چطور شد که بکدفعه سرم را
 بلند کردم. . . بمحض اینکه چشم به روبرو افتاد.
 دیدم بکنفر کلاهش را برداشته و بمن سلام میدهد. . .
 من چون کلاه نداشتم با حرکت سر جواب سلامش را
 دادم. . . چیزی نمانده بود که دستم را دراز بکنم
 و دستش را فشار بدم. بکدفعه صدای خنده‌های مسخره
 آمیزی از پشت سرم بلند شد. بسرعت خودم را جمع
 و جور کردم چون متوجه شدم کسی که بمن سلام میداد
 یک مجسمه بود. . .

از اینجا شما میتوانید حساب کنید که من چقدر

عوض شده‌ام که مجسمه را با آدم نمیتوانم تشخیص بدم! ... بکروز هم که با زخم توی ایستگاه اتوبوس ایستاده بودیم دیدم بکنفر بطرفم خم شد. من فوری پیشدستی کردم و با او دست دادم و پرسیدم: "حالتان چگونه؟" ... "بارو که خیلی تعجب کرده بود گفت: "بولم افتاده زمین میخواستم بولم را بردارم..." از عجزالت خیس عرق شدم ولی بروی خودم نیاوردم گفتم: "بگردید شاید پیدا کنید..."

زنم پرسید:

- این آقا کی بود؟

- نمیدانم! ...

- چگونه نمی‌دونی؟! ... باهش دست دادی

حرف زدی ...

وقتی جریان را بزاش تعریف کردم زنم از خنده

روده بر شد! ...

افسرانی که از دانشگاه جنگ در سال ۱۹۳۷ فارغ

التحصیل شده بودند هر سال یاد بود آن را در باشگاه

جشن می‌گرفتند در یکی از این میهمانی‌ها من هم بودم...

رفقای من اکثر سرهنگ بودند چند نفرشان سرتیپ شده و چندتا هم باز نشسته شده و لباس شخصی می پوشیدند . من بیشتر آنها را نمی شناختم در واقع اسم آنها را فراموش کرده بودم

یکی از سرهنگها وقتی مرا دید ذوق زده بطرفم آمد دستش را به گردنم انداخت و همدیگر را بوسیدیم سرهنگ از نگاههای من فهمید او را نمی شناختم با تعجب پرسید : " مرا نمی شناختی ؟ . . . "

— — اختیار دارید . . . چطور ممکنه شناسم ؟ !
برای اینکه این وضع تجدید نشود بعضی اینکها

یکی از سرهنگها را می دیدم پیشدستی میکردم
پیش میرفتم و دیده بوسی میکردم یکبار که بطرف یکی از سرهنگها میرفتم و میخواستم او را ببوسم زنم از عقب دامن کتم را کشید و نگه داشت آهسته بیخ گوشم گفت : " چکار میکنی . . . این بابا سهپهده . . . "

و من تازه فهمیدم از حواس پرتی سهپهده را با سرهنگ عوضی گرفته ام !

یکی از روزها در اسکله (کادی کوی) سوار

کشتی شدم توی سالن گه رفتم دنبال یک صندلی
 خالی میگشتم . . . دیدم بکنفر بمن لبخند میزند ،
 بارورانشناختم دیدم اگر جوابش را ندهم عیب
 است دورتر از او روی یک صندلی نشستم . . . شب
 موقع بازگشتن باز هم او را دیدم . . . دوباره به روی
 یکدیگر لبخند زدیم . . . فردای آن روز صبح باز هم
 توی کشتی بهم برخوردیم ، ایندفعه با حرکت سر سلام
 دادیم . مدتی هر روز موقع رفتن و برگشتن کار ما
 - این بود و این آشنائی روز به روز محکمتر میشد .

- سلام علیکم . . .

- صبح بخیر

- حالتان چطوره ؟

- متشکرم . . . شما چطورید ؟

من هنوز اسمش را نمیدانستم ، میترسیدم پهلوی
 او بنشینم و گفت و گوهای خصوصی شروع بشود . توی
 دلم میگفتم : " خدایا این آقا را من کجا دیدم ؟ ! . . .
 از کجا با هم آشنا هستیم ؟ . . . " اما هر چی فکر می
 کردم کمتر یادم میآمد ، هر وقت به اینجور آدم ها

هر میخوردم بیاد روزهای گذشته می افتادم: "نکنه توی دانشکده فنی با هم آشنا شدیم؟ ... شاید از هم دورمهای هنرهای زیباست؟!" ممکنه تو زندان با هم بودیم؟" خلاصه نتوانستم بفهمم با بارو از کجا آشنا شدیم ... یکروز باز هم توی کشتی بهم برخوردیم ... بالای سالن نشسته بود ، از همانجا مرا صدا زد و گفت:

- بفرمائید اینجا جای خالی هست .

رفتم پهلویش نشستم و گفتم: " متشکرم ... "

پرسید: " حال شما چطوره؟! ... "

- مرسی ...

برای اینکه سکوت ما طولانی نشه روزنامه را باز کردم و مشغول خواندن شدم ، البته تظاهر به خواندن میکردم . تمام فکرم پیش (بارو) بود ... خیلی دلم میخواست بدانم از کجا با او آشنا شده ام ... کشتی به اسکله رسید پیاده شدیم و خدا حافظی کردیم: " خدا حافظ "

- خوش آمدین ...

بعد از آن روز اکثر هم دیگر را توی کشتی ملاقات

میگردیم و روز به روز دوستی ما محکمتر میشد اسم
همدیگر را یاد گرفته بودیم... در حقیقت او اسم مرا
میدانست... منم ضمن صحبت اسم او را یاد گرفتم
اسمش حسام الدین بود...

یکروز موقع خدا حافظی گفت: "سلام مرا به
خانم خان برسانید..."

با خودم گفتم: "پس اینطور؟... مثل این
است که ما با هم آشنائی خانوادگی داریم... زخم
را هم میشناسه!..."

کم کم صحبت‌های ما خودمانی‌تر شد... به
خانم‌هایمان سلام میرسانیم... روی بچه‌ها را می
بوسیم... با خود گفتم: "لاهد از دوستان دوران
سربازی به؟!..."

یکروز هنگام خدا حافظی گفت:

— شما نمی‌خواهید یک شب شام پیش ما بیایید؟!

با سر جواب مثبت دادم: "خدمت میرسیم..."

با کمال میل..."

شب قیافه او را برای خانم مجسم کردم، شاید

اون پادش بیاد ما از کجا با آقای حسام الدین آشنا شده‌ایم ، اما زحمت بیفایده بود . . .

یک شب رسماً ما را برای شام به خانه‌اش دعوت کرد . . . خدا را صد هزار مرتبه شکر که خودش آدرس خانه را داد والا من خجالت میکشیدم بعد از اینهمه سابقه دوستی ازش بهرسم : " دولتسرا کجاست ؟ . . . "

شب دستجمعی با خانم و بچه‌ها رفتیم منزل آقای حسام الدین . . . یک شب هم ما از آنها پذیراشی کردیم . . . رشته‌این دوستی روز به روز محکم تر میشد . . . زن‌هایمان مثل شیر و شکر با هم میجوکیدند . . . ولی من داشتم دیوانه میشدم و می‌خواستم بدانم ما از کجا آشنا شده‌ایم وقتی از خودم مایوس شدم دست به دامن خانم زدم . . . بهش گفتم :

" تو ضمن صحبت زیر زبان خانم آقای حسام الدین را بکش شاید این معما را حل بکنی . . . " زنم هم خیلی کوشش کرد ولی چون خانم حسام الدین جوابهای سر بسته میداد زنم هم نتوانست چیزی بفهمد .

دوستی ما روز به روز محکمتر میشد . طوری شد که وقتی ما میخواستیم بریم مسافرت خانه و بچه‌هایمان را به آنها می‌سپردیم و اون‌ها هم هر موقع بمسافرت میرفتند خانه و بچه‌هاشان را بما می‌سپردند . . . یکبار هم که آقای حسام الدین و خانمش دعواشان شده بود ما رفتیم آنها را آشتی دادیم . . . دیگه هیچ سری از هم پنهان نداشتیم فقط همین ابهام بین ما باقی بود که بدانم " از کجا با هم آشنا شدیم " جرات هم نمی‌کردم رک و راست از خودش بپرسم ! یک شب که خانه آنها میهمان بودیم و داشتیم عرق میخوردیم گفتم :

— حسام جان راستی دوران کودکی ما را بخاطر میاری ؟ ! . . .

با تعجب بروی من نگاه کرد و جواب داد :

— دوران بچگی من اینجا نبودم . . . تا هفت هشت سالگی توی دهات بودم . . .

— منظورم دوران مدرسه‌ای !

— مدرسه را هم تو ولایت تمام کردم . . .

— میخواستم بگم دوران سربازی ! . . .

— من سربازی نکردم . . . معاف شدم . . .
 حسابی گنج و منگ شده بودم وقتی هیچکدام این
 ها نباشه پس لابد تو زندان با هم آشنا شده ایم . . .
 پرسیدم :

— زندان چی ؟ اونجا بودیم ؟ ا . . .
 حسام الدین کج کج نگاهم کرد و جواب داد :
 — برادرتو دیگه نخور . . . سه ته . . . انکار مست
 شدی ؟ چه زندانی ؟ ا معلوم هست چی میگی ؟ ا . . .
 دو تا دستم را روی زانوهایم گذاشتم . . . گردنم
 را بجلو دراز کردم ، توی چشم هایش نگاه کردم و
 گفتم :

— پسر ترا بخدا بگو به بینم ما از کجا با هم
 آشنا شدیم ؟

آقای حسام الدین خیلی خونسرد جواب داد :

— از توی کشتی ا . . .

— جدی میگی ؟ ا . . .

— بعله دیگه . . . شما بکروز که وارد کشتی شدی

بعن لبخند زدی . . . فردای آن روز سلام هم دادی

و همینطور آشنائی ما روز به روز محکم تر شد...
 زخم زد زیر خنده . حالا نخند . . . کی بخند
 تا مدتی من همینطور بصورتش خیره شده بودم انگار
 باز هم نمی خواستم باور کنم
 اگر یک روز با شما که دوست قدیمی هستیم توی
 خیابان برخورد کردم و آشنائی ندادم از من نرنجید
 و نگویید " فلانی خود شوگم کرده ! " و برعکس اگر
 بروی شما که تا بحال همدیگر را ندیده ایم لبخند زدم
 و حتی دست به گردنتان انداختم و شما را بوسیدم
 ناراحت نشوید . . . این عادت منه ! . . .



ارزش پول

پول در اصل یک واسطه است . . . اثر این " واسطه " در زندگی انسان ها بعدی است که گاهی یک اسکناس پنج لیره ای ارزش مرگ و زندگی پیدا میکند . . . مشکل آدم های بزرگ با میلیون ها حل نمیشود در عوض گره کور زندگی آدم های کوچک با پول کمی باز میگردد . " دورموش " یک نمونه از آدم های کوچک بود . . . چون زمین و آب نداشت و قادر نبود توی دهات یک لقمه نان خالی برای زن و دو بچه اش پیدا کند لحافش را روی کولش انداخت و بکراست به استانبول آمد . . . شنیده بود خاک استانبول طلاست و مردم در آنجا پول " پارو " میکنند ! ! . . .

اما وقتی پاش به استانبول رسید بغیر از سر و صدا

و گرد و خاک و دود گاز و شیل هیچ چیز گیرش نیامد! ...
 قبل از او زرنگ‌ترها آمده بودند و کارها را قبضه
 کرده بودند ... کار لحاف دوزی را مردم ولایت
 " کاستامونو " کار قایق رانی را " نوشری‌ها " کارهای
 باربری را اهالی " ارض‌روم " درهانی را مردم " ارن -
 جان " تقسیم کرده بودند کالباس فروشی را مردم
 " قهریه " و کار قصابی را هم " ازسیری " ها درست
 در اختیار داشتند ... خلاصه کار در دهان شیر بود
 و آدمی مثل " دور موش " بیخود تقلا میکرد! ...
 ولی دور موش نمیتوانست دست خالی با بادی برگردد ...
 از فاطمه زنش و بچه‌هایش خجالت میکشید . بهمین
 جهت هر روز به تلاش خودش می‌افزود . مرتب به
 همشهری‌هایش سر میزد ... بهر کجا که می‌شنید کار
 هست مراجعه میکرد اما بیفایده بود کار مثبتی به او
 نمی‌دادند و پولی که از کارهای جزئی بدست می‌آورد
 شکم خودش را بزحمت سیر میکرد ، یکی از همشهری
 هایش قول داده بود او را در باغ بزرگ یکی از ثروتمندان
 برای باغبانی استخدام کند . دور موش بهمین امید

زنده بود و با همه مشکلات میساخت .

اما اینکار بقدری طول کشید که دور موش تا آخرین " فروش " خود را خرج کرد چون دو لیره و نیم به کاروانسرا داری که شبها در یکی از اتاقهای آنجا می خوابید بدهکار شد لحافش را گرو برداشتند و از آنجا هم بیرونش کردند! دو روز تمام دور موش با شکم گرسنه می گذرانید و شبها کنار پیاده رو خیابان می خوابید .

روز سوم به کنار اسکله رفت . . . تصمیم داشت خودش را توی دریا بیندازد و انتحار کند . . . تنها مرگ میتوانست نقطه پایان به این زندگی نکبت بار بگذارد! همینطور که توی اسکله نشسته بود و رفت و آمد مسافری را تماشا میکرد باین فکر بود که اگر بتواند یک پنج لیره ای پیدا کند کارش درست میشود! دو لیره و نیمش را به کاروانسرا دار میدهد و با دو لیره و نیم دیگر شکمش را سیر میکند .

از کجا میتواند این پول را تهیه کند . آن را نمی دانست . . . با خودش گفت : " نشستن و فکر کردن که فایده ندارد " .

از جاش بلند شد . بطرف مردی که چمدان بزرگی را بهرحمت حمل میکرد رفت گردنش را کج گرفت و مظلومانه گفت :

— حضرت آقا اجازه میدهید چمدان شما را بیارم؟
 یارو با لحن خشنی جواب داد : " خیر " و با سرعت راه افتاد و رفت . دورموش مات و متحیر ایستاد و مدتی از عقب سر صاحب چمدان را نگاه کرد
 چند قدم آنطرفتر یک پسر بچه داشت شیشه ماشینها را پاک میکرد صاحب ماشینها انعام مختصری به او میدادند دورموش با خودش گفت :

" اگر منم یک پارچه کهنه داشتم میتوانستم شیشه ماشینها را پاک کنم . . . "

نگاهی به پیراهن پاره اش انداخت :

" اگر یک آستین نداشته باشه چی میشه ؟ . . . "

آستین پیراهنش را پاره کرد و بطرف ماشینهای که کنار خیابان پارک کرده بودند رفت با این ترتیب تا فردا میتوانست پنج لیره پیدا کند . . .

جلوی یک ماشین بزرگ ایستاد و دستش را با آستین

باره پیراهن بطرف شیشه ماشین برد آقای که توی ماشین لوکس لم داده و با زن زیبائی که پهلوی او نشسته بود خوش و بش میکرد وقتی بکنفر ژنده پوش را پهلوی ماشین دید کج کج بصورتش نگاه کرد . . . دور - موش با لکنت زبان گفت :

- قربان شیشه‌های ماشین را پاک کنم ؟

آقای شیکپوش مثل اینکه بخواهد مگس کشیفی را از خود دور کند با قیافه ناراضی دستش را تکان داد :
- نه بابا . . . میخواهی با آن پارچه کشیف شیشه‌های ماشین را خراب کنی ؟ . . .

دور موش به دستمالی که توی دستش بود نگاه کرد . . . حق با آقا بود خجالت زده به راه افتاد ، دو - باره رفت کنار اسکله نشست . . . یک چیزی توی گلوش گیر کرده بود ، داشت خفهاش میکرد ، همینطور به آب دریا خیره شده بود ناگهان چشمش به یک اسکناس پنج لیرهای افتاد که روی امواج آرام دریا مرقصید و بطرف اسکله میآمد .

دور موش فوراً " تصمیم خودش را گرفت ، این پنج

لیره برای او زندگی دوباره بود . . . با سرعت شلوار و پیراهنش را بیرون آورد با زیر شلواری بلند توی آب شرجه رفت . . . شنا کردن را توی رودخانه آبادی یاد گرفته بود ، ولی رودخانه با دریا فرق داشت تا عمق زیادی به زیر آب رفت . . . با تقلا خودش را بروی آب کشید . . . آب شور دریا چشمان او را ناراحت میکرد . . . چند "قولپ" آب توی گلویش رفت با همه اینها خودش را نباخت .

وقتی روی آب آمد از بالای سرش سرو صدای زیادی شنید . . . مدهای که گمان میکردند دورموش به قصد خودکشی خودش را توی دریا پرت کرد کنار اسکله جمع شده و داد و بیداد راه انداخته بودند . ولی دورموش گوشش به این حرفها بدهکار نبود . به دنبال پنج لیره میگشت . . . اسکناس را که دید بطرف آن شنا کرد . . . به زحمت خودش را به پنج لیره ای رسانید و آن را گرفت چند نفر از جوانها توی آب پریدند و دورموش را از آب بیرون کشیدند ، در میان جمعیت یک مامور شهرداری بیشتر از همه اعتراض و سرو صدا میکرد با ژست مامورین

جلب بطرف دورموش آمد و بمرش داد زد !
 - چرا در اینجا شنا میکردی ؟ مگه نمیدانی شنا
 کردن توی دریا قدغنه ؟ !
 دور موش با لکنت زبان جواب داد :
 - چیز ... حضرت آقای مامور ... هو ... هو ...
 افتاده بود ...

مامور شهرداری بدون اینکه حرفی بزند از جیبش
 دسته قبض جرمه را بیرون آورد یک چیزهایی نوشت
 و به دورموش داد :

- وقتی جرمه شدی بعدها از این فلطها نمی‌کنی
 زود باش پنج لیره بده ! دورموش حاج و واج به اسکناس
 خیس که توی دستش بود نگاه کرد و گفت :
 - قربان من نمیدانستم شنا کردن توی دریا قدغنه
 - زود باش معطل نکن ... بعد از این می‌فهمی ...
 خیال کردی اینجا رودخانه‌ی آبادی خودتانه ؟ ! ...
 زود باش پنج لیره بفرست بیاد ...

دور موش پنج لیره خیس را بطرف مامور شهرداری
 دراز کرد و در حالیکه آب دهانش را قورت میداد و

غر . . غر میکرد گفت :

— بها باها جان اینهم قسمت تو بوده

**

*

سنگری مدیر کل

از خانه که بیرون آمد ، خیلی عصبانی بود .
اصلاً تا بحال روزی نبود که بدون عصبانیت از خانه
بیرون آمده باشد . با خودش فکر میکرد که : " کفایت
نمیکند دیگر ، این چندرفازی که میگیرم کفایت نمیکند " .
هر روز صبح که از خواب بیدار میشود و به استراح
میرود ، عصبانیت او شروع میشود . سقف استراح مثل
همیشه آب چکه میکند . هر کاری میکرد درست نمیشد
آب به سرش می چکید ، جلو میرفت ، عقب میرفت ،
اینطرف میرفت و با آنطرف میرفت ، نمیشد . با خودش
می گفت " اینجا هم راحتی نیست ا . . . " .
دهانه شیر آب توالت را با نخ بسته بودند ،
میخواست شیر را باز کند که آب فیش گنان به سر و رویش

باشید ، هرکاری میکرد نمیتوانست شیر را ببندد . فریاد کشید : " این دیگه چه مسخره بازی به ا ؟ "

بعد از آن هم تا از خانه بیرون بیاید مرتب فر مزد و دعوا میکرد زنش از یکطرف ، بچهها از طرف دیگر سر به سرش می گذاشتند آن روز صبح هم طبق معمول از خواب بیدار شده و رفته بود که دستهایش را بشورد . که دادش درآمد :

" صابون کجاست ؟ "

زنش توی آشپزخانه از میان ظرفهای چرب ، صابون را بیرون آورد و انداخت جلوی او : " بگیر بپخودی اول صبح داد نزن . "

سر سفره صبحانه ، صندلی سه پایه قسمت او شده بود . بچهها همیشه از اینکارها میکردند . بچههای این دور و زمنه که تربیت ندارند ، برای اینکه اعصاب بابا را بیشتر خرد کنند این کارها را میکردند و او مجبور بود برای اینکه بزمین نیفتد سنگینی اش را به یک طرف بیندازد و تعادل خود را باین ترتیب حفظ کند . صبحانه را خورد از خانه که بیرون می آمد زنش

پول خرجی خواست ، پول ، پول ، پول . دادزد و گفت : " شماها چی خیال میکنید ؟ ، من که سکه نمی‌زنم ! ... "

راه‌افتاد و به اداره رفت . یک کارمند ۲۳ ساله بود که اگر ۲۲۳ ساله هم بود همین بود . . . در طول مسیر خانه تا اداره مرتب فکر میکرد ، به زن و بچه‌اش حق میداد ، مخصوصاً " به زنش . . . این زن بیچاره تا آنروز حتی یک لحظه روی خوشی و راحتی ندیده بود " آخه خانه که نیست خراب شده اس ، " اون تختخواب ، که همش صدا میکرد اون بخاری ، وای به این که بخاری نمیگن ! . . . هر وقت باد شدید میامد ، از دهانه لوله بخاری دوده غلیظی به داخل اطاق پخش میشد ، آخه این که زندگی نیست ، ما داریم . . . راهرو خانگی کرایه‌ای پر از کثافت و اشغال است ."

توی اداره که نشسته بود مرتب فکر میکرد : " اگر آن بشقاب‌های ترکیده نبود ما توی بشقاب‌های گلدان چینی غذا می‌خوردیم ؟ " و هزار جور فکر دیگر ! . . . در اتاق صدا کرد و صدای مستخدم پیچید توی

اطاق :

— آقای مدیر کل ، شما را خواستن .

— مرا ؟

— بله .

— لاحوله ولا مرا ؟

— بله بله . . . شما را . . .

دستهایش بی اختیار بالا آمد و رفت به طرف عینکش که روی دماغش صاف ایستاده بود ، یکبار دیگر آن را صاف کرد ، با خودش فکر کرد :

" یعنی اتفاقی افتاده! شاید یکی رفته و بر علیه من چیزی به مدیر کل گفته ؟ ترا خدا نگاه کنید ، آدم همینطور که جای خودش ایستاده و با کسی کاری نداره بهمان . . . "

با دست راستش موهای سرش را مرتب کرد . البته مو که چه عرض کنم ، سه چهار تا تار مو روی سرش راست ایستاده بودند : " لاحول ولا . . . آقای مدیر کل ، با من چکار داره ؟ " باز با خودش فکر کرد :

" آخه این آقای مدیر کل چه چیز مرا میخواند ؟

برای چی منو صدا کرده ؟ ”
 تکه‌های کتش را باز کرد ، دوباره بست ، گره
 کراواتش را مرتب کرد ... اوه ... این هم که کراوات
 نیست ” بالاخره راه افتاد و رفت بطرف اطاق آقای
 مدیر کل .

” تک ... تک ... تک ... ” در اطاق مدیر
 کل را آنقدر آهسته زده بود که حتی خودش هم نشنیده
 بود . یکبار دیگه ” تک ... تک ... تک ... ” گوشش
 را به در چسبانید ، سروصدایی شنیده نمی شد ! دربان
 گفت :

— بروید ، بروید تو ... آقای مدیر کل منتظر
 شماست ! ...

با حرف دربان که همیشه رفت توی اطاق مدیر
 کل ابرگشت و از بالای عینک دربان را نگاه کرد چنان
 نگاهی که انگار میخواست بگوید : ” بتوجه مرتبه
 دربان یعنی ما اندازه توهم بلد نیستیم ؟ ! ” دوباره
 ” تک ... تک ... تک ” درزد و دستگیره در را آهسته
 چرخانید و سرش را با احتیاط به داخل اتاق برد یک

قدم رفت جلوتر و گفت :

— قربان ، با بنده امری داشتید ؟ ، مستخدم
گفت احضارم فرموده‌اید .

— بله ، بله با شما کاری داشتم ...

صدای آقای مدیر کل هم مدیر کلی بود ! در حالیکه
خیلی سنگین و با مکث‌های طولانی حرف میزد گفت :
— فردا یک مراسم تشییع جنازه هست .

با خودش فکر کرد :

" چی چی هست ؟ انکه حرفهایش را درست نمی
فهمم " مدیر کل به حرفهایش ادامه داد :
— شما باید به آنجا بروید ...

رفت توی فکر : " کی ؟ کجا ؟ اصلا " این آقای
مدیر کل چی میگه ؟ "

— فهمیدین چی گفتم ؟

— بله قربان ، فهمیدم .

— میروید آنجا و در مراسم تشییع جنازه از طرف
من ، سخنرانی میکنید یعنی از زبان من و بنام من ...
با خودش فکر کرد : " وای خدا جونم من چطوری سخنرانی

مدیر کلی بکنم ؟ " با اینحال جواب داد :

– چشم قربان

دستهایش را بطور خبردار به دو طرفش آویزان کرد
نشد ، گذاشت روی شکمش نشد ، اصلاً " این دستها
اینجا خیلی زیادی بنظر برسید :

– کجا باید بروم قربان ؟

– مدیر کل مثل اینکه حرف او را نشنیده اخم کرد

و ساکت ماند ...

با مدیر کل صحبت کردن هم کار حضرت فیل است

دوباره جمله اش را تکرار کرد :

– قربان عرض کردم مراسم تشییع جنازه کجاس ؟

– فراد صبح لازم نیست به اداره بیائید ، یک

اتومبیل سواری به درخانه شما میآید و شما را میبرد .

– اطاعت همیشه قربان ، امری ندارید ؟ با اجازه

مدیر کل سرش را تکان داد . عقب عقب رفت

یکوری به عقب سرش نگاه میکرد نکنه به چیزی بخورد و

آبرویش پیش مدیر کل بریزد . یکبار از پیش مدیر کل

سابق همینطور عقب عقب برفته بود ولی بجای در خروجی

رفته بود توی گنجه پرونده‌ها که درش باز بود ا افتاده بود توی گنجه و همه پرونده‌ها ریخته بودند روش ا مدیر کل از خنده روده بر شده بود . بالاخره بیرون آمد و نفس راحتی کشید : " آخیش ... "

اصلا " معلوم نبود ، قدش بلند شده با وزنش زیاد شده ولی احساس مدیر کلی میکرد ا وقتی که وارد اتاقش شد رفقاییش با نگرانی پرسیدند :

" چی به ؟ چی شده ؟ ... "

" چرا صدات کرده بود ؟ "

یکی پرسید : " میخواست چیزی بهت بده ؟ "

" چکارت داشت ؟ ... "

دهانش را که باز کرده همه ساکت شدند . بصورت

همه‌شان نگاه کرد و گفت :

— هیچ خبری نشده ، میخوام از زبان آقای مدیر

کل سخنرانی کنم ...

وقتی دید دیگر صدای هیچیک از همکارانش در

نیامد دوباره به صورتشان نگاه کرد .

یکی گفت :

" منظورش اینه که ، سخنگوی مدیر کل شده ؟ "

کسی جواب نداد ، دوباره پرسید :

— مگه مراسمی ، چیزی هست ؟

این دفعه خودش جواب داد و گفت در مراسمی

که بهیر از مدیر کل تمام کارمندان اداره باید شرکت داشته باشند میخواد سخنرانی بکند " :

شب با بی میلی تمام به خانهاش رفت توی راه

با خودش فکر میکرد : " این زندگی لایق اونه ؟ ، کسی

که جای مدیر کل سخنرانی میکنه باید به همچو زندگی

داشته باشه ؟ ! "

توی خونه‌ای که بخارپش دود میکنه شیشه پنجره —

هاش شکسته اگا غذی که جای شیشه شکسته چسبانده اند از

باران خیس شده ، لایق اونیهست . زنش تمام سوراخهای

در و پنجره را با پارچه‌های کهنه گرفته بود که سرما

نفوذ نکند . رو کرد به زنش و گفت :

" فردا قراره بنام سخنگوی مدیر کل در مراسم

مهمی شرکت کنم . . . " موقع حرف زدن چشمانش روی

شکافهایی که روی سقف و دیوار افتاده بود خیره شد .

زنش پرسید :

— فردا قراره کجا تشریف ببرید؟

— در یک مراسم تشییع جنازه باید شرکت کنم .

دخترش خندید و گفت :

— من خیال کردم ، بابا میخواهد ، برای تحقیقات

علمی به اروپا بره .

از جواب دخترش خیلی ناراحت شد و بلندتر از

همیشه سر آنها داد زد :

— ناکس ها خیال میکنید سخنگوی مدیر کل یک

اداره بزرگ کار کوچکی به ؟!

باد شیشه شکسته پنجره را به صدا درآورد ،

پسرش گفت :

— اگه این همسایه ها کسی آرامتر راه بروند که اتاق

به لرزه در نیاد خیلی خوبه ! وقتی هم اتاق میلرزه

مبلی که روش می نشینم صدای جرو جر فترهاش بلند

میشه .

شب موقع خوابیدن به زنش گفت :

— لباس های تازه ام را از توی کمد در بیار . . .

سولش کن ، صبح درش میآرم و حاضر میکنم .
 - حالا در بیمار که دیگه صبح معطل نشم . آخه
 صبح ماشین میاد دنبالم .

- چی ؟ گفتی ماشین میاد دنبالت ؟

- گفتم که سخنگوی مدیر کل شده ام ، میرم اونجا
 از طرف ایشان سخنرانی کنم ، مگه شماها حرف سرتان
 همیشه ؟ ... صبح زود از خواب بیدار شد ، باز رفت
 توی مستراحی که سقفش چکه میکرد ... بهر طرف میرفت
 باز هم آب میچکید روی سرش . شیر آب هرز شده بود .
 اگر دست روی شیر می گذاشت یک دفعه آب به سر و صورتش
 میپاشید ، بیرون آمد . صورتش را اصلاح کرد و لباسها
 شو پوشید .

اصلاً "اشتها نداشت ، صبحانه نخورد ، همش
 توی اتاق قدم میزد و از پنجره بیرون را نگاه میکرد ؛
 " پس این ماشین کی میاد ؟ اگر نیاد چی ؟ " یکی از
 تکه های کتش آویزان شده بود . صیب نداره به
 لباسها که نگاه نمیکن . با اینهمه بزنش گفت دگمه
 را بدوزد . در همین حال زنگ در حیا طبعدا در آمد .

"آهان... ماشین آمد... راننده از راه رسید در حالیکه نفس میزد گفت:

— قربان، ماشین حاضره...

راننده، لباس سرمه‌ای پوشیده بود و تکمه‌هایش را تا یقه بسته بود مثل سربازها سلام میداد...
— الان میام.

راننده رفت بیرون البته اون هم می‌توانست همراه راننده از خانه‌اش بیرون بیاید، ولی اینکار را نکرد، توی اتاق کمی خودش را سرگرم کرد، مخصوصاً اینکار را کرد که راننده کمی منتظر بماند...

زنش و پسرش و دخترش از پنجره بیرون را نگاه میکردند. آمد بیرون، راننده اول کلاهش را برداشت و بعد هم در ماشین را باز کرد. خیال میکرد یک تاکی برایش میفرستند. در حالیکه یک ماشین بزرگ و سیاه رنگ که همه جاش برق میزد برایش فرستاده بودند؛ تو خیابان‌ها مامورین راهنمایی و رانندگی دست بلند میکردند و احترام می‌گذاشتند یکی نیست، دوتا نیست، حتی شخصی‌ها هم سلام میکردند: "آیا اینها از

آشناهای راننده هستند؟"

از راننده پرسید :

— اینها به کی سلام میدن ؟!

راننده جواب داد :

— چی فرمودین قربان ؟

— گفتم اینا به کی دارن سلام میدن ؟

— به اتومبیل های رسمی ...

— آهان ! اتومبیل رسمی . اینا اتومبیل های

رسمی را می شناسند و به این اتومبیل ها احترام می —

گذارند . داخل ماشین آشپز ، دربان ، باغبان

هرکی میخواد باشه براش سلام میگردند ، چون ماشین

رسمی سوار شده ! ...

سلام مردم را اول با سر بعد با لبخند و دست

تکان دادن جواب میداد ! بالاخره شروع کرد با صدای

بلند سلام گفتن !

ماشین به اسکله توبخانه رسید و ایستاد . راننده

پرید پایین و فوراً " در را باز کرد با یک دستش دستگیره

در را گرفت و با دست دیگر کلاهش را برداشته بود .

کنار اسکله یک قایق موتوری لنگر انداخته بود
کناران دونفر به حالت خبردار ایستاده بودند بمحض
اینکه جلو آمد باو سلام دادند و تعظیم کردند .
آندونفر موقع سوار شدن به او کمک کردند ، دستش
را گرفتند . کاپیتان موتور هم سلام داد . و راه
افتادند . " لاحول ولا ... این دیگه چه جور قایقی
یه ؟ " ... روی دریا پیش میرفتند ، قایق آب را می
شکافت و جلو میرفت ...

نشست روی مبل و معو تماشای قایق شد . به ا به ا
اینا چه جور مبل و صندلی به ا وای خدا جونم چقدر
نرمه ا آغیش واقعا " استراحت میکنم . این چی به ؟
رادبو ؟ این چی به ؟ گرام ؟ همه جای قایق مانند آینه
از تمیزی برق میزد . سقفش تزیین شده " این دیگه
چه جور پرده ای به " . کف موتور قالی های نرمی بهین
کرده بودند وقتی پا میگذاشت توی پشم نرمی فرو می
رفت ا ...

پرده ها را با انگشتانش امتحان کرد ا قایق کاملا "
شبهه به یک کاخ کوچکی بود . با خودش گفت : " پس

اینا اینطوری زندگی می‌کنن؟ ... " روی عرشه قایق
 صندلی‌های حصیری گذاشته بودند. سالن شواژداشت
 و گرم بود. هی بلند میشد و دوباره می‌نشست!
 شیشه‌های پنجره‌ها آنقدر تمیز بودند که انگار پنجره‌ها
 شیشه نداشتند! کنار ساحل ویلاهای مجلل، باغهای
 پر درخت و چمن‌های سبز دیده میشد... وقتی به
 آنها نگاه میکرد کیف میکرد و لذت میبرد. روی عرشه پیک
 دسته‌گل بزرگ دیده میشد. لابد میخواستند آنرا روی قهر
 مرده بگذارند، روی دسته گل یک نوار سیاه‌رنگ بود
 که اسم آقای مدیر کل روش نوشته شده بود.

" چطور او میتواند جای آقای مدیر کل سخنرانی
 کند؟ او که نه مثل مدیر کل میخورد و نه مثل مدیر کل
 میخوابد، نه خانهاش شبیه مدیر کل است و نه قایقی
 دارد که سوار شود و نه ویلائی در کنار دریا دارد پس
 چطور میتواند سخنرانی مدیر کلی ایراد کند؟ "
 تکه زنگ کنار مبل را فشار داد، یک نفر آمد
 و پرسید:

— بله قربان، فرمایشی داشتید؟

— چیز ... اینجا مستراح دارد ؟ ...
 مستراح رفتن احتیاج نداشت ولی وقتی داخل
 شد دلش میخواست دیگر بیرون نیاید ! " پس اینها این
 طوری زندگی میکنن ، پس اینها اینجوری " چیز " می
 کنند ! . چقدر راحت و چقدر زیباست ! این دیگه چه
 جور قایقی است ؟ آدم دلش نمیخواد از مستراح بیرون
 بیاد " . شیر را باز کرد دوباره بست همه چیز مثل
 آینه برق میزد .

قایق کنار یک اسکله پهلو گرفت ، دو نفر مستخدم
 دسته گل را بیرون بردند : " لابد جنازه در مسجد اسکله
 است " چون آنجا خیلی شلوغ بود . بعله خوب فهمیده
 بود دسته گل های زبادی روی تابوت گذاشته بودند .
 سخنگوی مدیر کل در مراسم تشییع ، سخنرانی
 پر معنایی ایراد کرد و تا آخر مراسم حضور داشت
 دسته گل را روی قبر گذاشت ولی در تمام این مدت
 حواش پیش قایق موتوری بود . " آخیش ! " بالاخره
 مراسم تمام شد . آنها به درون قایق برگشتند و حرکت
 کردند . موتور با سرعت تمام پیش میرفت و از کشتی ها

جلو میزد، او از این سرعت قایق کیف میکرد . تمام مسافری کشتی‌هایی که از شان جلو می‌افتادند به آنها نگاه میکردند و همه دلشان میخواست مسافر این قایق باشند .

در ساحل دریا ، پهادها برایش دستمال تکان میدادند .

قایق عجب کانایه‌هایی داشت . چقدر نرم بودند از جایش بلند میشد دوباره می‌نشست . رفت نشست کنار ناخدا و گفت :

– قایق موتوری خوبی است حضرت آقا ...

ناخدا با احترام جواب داد :

– بله قربان ، زیباست .

خدا میداند ناخدا در باره او چه فکر میکند .

اگر بداند او یک کارمند جزء است و حقوقش خیلی

کمتر از حقوق ناخداست ، چی میشه ؟ ولی از کجا می

توانست بفهمد ؟ از ناخدا پرسید :

– مشروب میخوری ؟

ناخدا جواب داد :

— گاهگاهی

— مثل اینکه داریم به اسکله میرسیم ، اینطور نیست ؟

— درسته قربان .

— موافقی امروز یک مشروبی با هم بخوریم ؟

— هر طور میل شماست .

— برو یک جای سبز و خرم لنگر ببنداز .

— اطاعت میشه قربان .

قایق بیکی از اسکله ها نزدیک شد ، لنگر انداخت ناخدا رفت یک بطر عرق مخصوص ماستیک و پنیر سفید و نان سفید ، ساردین و خیار شور و سیب خرید و زود برگشت :

— ارباب بفرمائید

گیلاس ها همه از کریستال بودند ، مخصوصاً " بشقابها همه شون علامت داشتند

— ناخدا . . . سلامتی شما میخورم

— لطف دارید قربان .

— قربان را بگذار کنار . چگونه بطرف بالا برویم ؟

بطرف دریای سیاه ... ها ؟ چی میگی ؟

— امر بفرمائید قربان .

ناخدا سرموتور را برگرداند ، بطرف دریای سیاه
کارمند توی دلش گفت : " این قایق لعنتی مرا از راه
بدر برد ا " و بعد صدای بلند گفت :

— ناخدا !

— به قربان ...

— باز کن این رادیو را ...

ناخدا رادیو را باز کرد . آهنگ شادی از رادیو
پخش میشد . روکش کاناپه را ، پرده را و مبلمانها را نوازش
میکرد و لذت میبرد . وقتی قایق داشت به اسکله
توپخانه نزدیک میشد گفت :

— بگذار من یک سری به مستراح بزنم !

آنجا را برای آخرین بار میخواست ببیند ، رفت
توی مستراح و مدتی بعد بیرون آمد . تلوتلو میخورد
موتورکنار اسکله پهلو گرفت ، دو نفر زیر بغلش را گرفتند
پائین آمد . برگشت و برای آخرین بار نگاهی به قایق
کرد . یک نفر نزدیکش آمد و گفت :

— آقای مدیر کل توی اداره منتظر شما هستند .
 — چی ؟ این بابا تا این ساعت شب توی اداره
 مونده ؟ وای خدا جونم بدبخت شدم بخدا بیرونم
 میکند ! ! جوابش را چی بدم ؟
 هر چه سعی میکرد درست راه برود باز هم تلوتلو
 میخورد و نمیتوانست تعادل خود را حفظ کند . تکه
 کتشر را بست . ولی از ترس آقای مدیر کل مست تر شده
 بود .

" تک تک تک . . . " در اتاق مدیر کل را زد .

— بابا تو !

" چه صدائی ، از صدایش مدیر کل بودنش
 معلومه ! " داخل شد نمیتوانست راست بایستد ، به
 دیوار تکیه داد تا زمین نخورد . مدیر کل فریاد کشید :
 — تا حالا کجا بودی ؟

چه جوابی میتوانست بدهد ؟ هیچی نگفت هم
 چنان ساکت زمین را نگاه کرد .
 مدیر کل داد کشید :

— آدم تا این ساعت شب بیرون میماند ؟

او که سخنگوی مدیرکل بود و کم آدمی هم نبود سرش را پائین انداخته و نزدیک بود به گریه بیفتد. توی این فکر بود که چه دروغی بسازد... مدیرکل با صدای بلند گفت:

— این چه وضعی به که تو داری؟

سکسکه راه گلویش را گرفته بود. دهانش باز شد و با صدای لرزان و کودگانه ای گفت:

— شما اینهمه کارمند توی اداره دارید کسی به اندازه من نبود بفرستید توی این مراسم شرکت کند؟ آخه مگر با من دشمنی داشتید که میخواستید ازم انتقام بگیرید؟ ... عینکش را برداشت و با پشت دستش چشمانش را پاک کرد.

مدیرکل همه چیز را فهمید برگشت در حالیکه از پنجره بیرون را نگاه میکرد با نرمی گفت:

— بسیار خوب، بسیار خوب... عزیزم من که بشما چیزی نگفتم... یعنی از شما... یعنی از شما هیچ چیز نپرسم؟ باشه... بفرمائید، بروید. کارمند جزء که خودش کم آدمی هم نبود راه افتاد و

از اتاق بیرون رفت ، و مدیر کل پشت سرش افتاد روی
مبل و شروع کرد به صدای بلند خندیدن . . .

**

*

این کجاش شبیه آدمه

توی باغ وحش بزرگ شهر داخل محوطه‌ای که اطراف آن را با سیم "توری" محصور کرده بودند تعدادی میمون کوچک و بزرگ جست و خیز میکردند . از سر و کول هم بالا میرفتند و روی شاخه‌های درخت ها آکروبات بازی میکردند و حرکات عجیب و غریبی انجام میدادند ، مشتری این قسمت از سایر (غرغه) ها بیشتر بود عده زیادی زن و مرد و پسر و جوان و بچه اطراف قفس حلقه زده و محو تماشای حرکات جالب و خنده دار میمون ها بودند انگار میمون ها هم از تشویق و توجه آدم ها لذت میبردند و با نشاط بیشتری نقش دلچکها را بازی میکردند !

فقط یکی از میمون‌ها مثل مجسمه " رودی " متفکر معروف ساکت و بیحرکت گوشه‌ای نشسته و درست مثل یک انسان غمگین دستش را زیر چانه‌اش زده بود. او قدم و قواره‌اش از بقیه بزرگتر بود و رنگ پوستش هم با آنها فرقی داشت. با خودم گفتم :

" راست میگویند انسان از نسل میمونه! .. " مدتی به یکدیگر نگاه کردیم ... داشتم از جلوی قفس رد میشدم که صدایی به گوشم رسید : " ممکنه یک دقیقه به حرف‌های من گوش بدین ؟ " با تعجب سرم را بر گردانیدم به بینم کی به ؟! میمون آدم‌نما بود داشت حرف میزد . خیلی شمرده و آرام گفت : " آقا با شما هستم ... تعجب نکنید ... من میتونم حرف بزنم . " هم ترسیدم و هم تعجب کردم ... با ترس و تردید پرسیدم :

– شما جدا " دارید حرف میزنید ؟!

– بله آخه من آدمم ...

– چطور؟ آگه آدمی تو قفس میمون‌ها چکار میکنی؟

– خیلی تعجب نداره! شما خیال میکنید من

تنها انسانی هستم که توی قفس هستم ؟ ! بیشتر اون
هایی که ازدواج کرده‌اند توی قفس زندانی هستند !
شما خودت تا بحال تو قفس نرفتی ؟

— با من کار نداشته باش یک نویسنده بخصوص
طنز نویس دائم توی قفس زندانی به ! ! مگه نشنیدی
میگن : " شیر را باید همیشه توی قفس‌های فولادی
انداخت ! "

— آقای طنز نویس یک خواهشی از شما دارم .
— بفرمائید آقای میمون آدم نما ...
— من آقا نیستم ... خانم هستم .
— بفرمائید امرتان چی به ؟ گوش میدم ... اول
بگید شما توی این قفس چکار دارید ؟

— منم میخوام همین موضوع را عرض کنم ...
من دیوانه سینما و آرتیست‌های سینما هستم . یک‌زمان
عاشق " گرتا گاربو " بودم ... به تقلید از او یک
زندگی اسرار آمیزی برای خودم درست کردم و موهایم
را مثل گرتا گاربو " بلند کرده روی شانه‌هایم می‌انداختم
بعد از مدتی به " مارلن دیتریش " علاقمند شدم !

ابروهاهم رانازک و قوسی دزست میکردم و به صورتی بودر
 صورتی رنگ می مالیدم ا... مثل اولبهاهم راتو
 می کشیدم ا... طولی نکشید که "مد" عوض شد
 "زارالیندرز" رو بکار آمد منم از او تقلید کردم .
 توالت او را ، صدای خفه او را ، ژست هائی که موقع آواز
 خواندن میگرفت ، عین خودش انجام میدادم ا حوصله ام
 داشت سر میرفت گفتم : " اصل مطلب را بگوئید چطور
 شد به اینجا آمدید ؟ ا "

— یک کمی حوصله داشته باشین آقا ... منم
 همینو دارم میگم ... صبر کنین ...

— بعد از (زا را لنیدرز) چاقی مد شد . (کلارا
 بود و) معبود من با آن موهای سیاه وتن و بدن چاق
 سر مشق کارهای من قرار گرفت اما زیاد طول نکشید
 (جان هارلو) مو طلائی و کمر باریک مد روز شد ا من
 با هزار زحمت و صد جور رژیم و بستن گریستهای جور
 واجور خودم را لاغر کردم ، موهای سیاهم را به رنگ
 طلائی در آوردم ، بدبختانه (جون هارلو) در یک
 سانحه هوائی از بین رفت مدل بنده هم عوض شد ا

این دفعه مقلد (ورونایس لایک) شدم موهایم
را روی چشم هام میریختم ، لبهایم را مثل او بزرگ
و قلوهای رنگ میکردم .

حوصله ام پاک سر رفته بود گفتم :

— خانم میمون آدم نما از من چی میخواهید ؟

من کار دارم باید زودتر برم .

— اگر دو سه دقیقه دیگه دندان روجیگر بگذارین

عرض میکنم . . . بعد از (ورونایس لایک) (الیزابت

تایلور) درخشید ، منم خودم را به شکل و قیافه او

درآوردم طوری خودم را شبیه او میساختم که اسم را

الیزابت تایلور وطنی گذاشتند . . .

اما بعد از چندی که (ریته هیورت) کشف شد

بخصوص از دواجش با آقاخان اسیم او را روی زبان ها

انداخت منم از او تقلید کردم . موهایم را به رنگ

طلاشی درآوردم . . . اما سر و صدای سکس (مارلین

مونرو) چنان مرا تحت تاثیر قرار داد که به دنبال

او رفتم و در اثر استعداد و لیاقت زیادی که در کار

تقلید دارم از (مارلین مونرو) هم جلوتر افتادم !

گفتم: معذرت میخوام کارم داره دیر میشه ...
خدا حافظ .

با التماس جواب داد :

– ترا خدا صبر کنید حرفم داره تمام میشه ...
بنام انسانیت به من کمک کنید .

– خواهش میکنم زودتر بگید ...

– دلم میخواست وقتی مد (اودری هیپورن)
رواج پیدا میکرد مرا می دیدی ؟ هیچکس نمیتوانست
مرا با (اودری هیپورن) تشخیص بدهد ، از موهای
مردانه ام گرفته تا سرو لباسم همه چیز مردانه شده بود
ولی با آمدن (جینالولو بریجیدا) دوباره قیافه و
وضع من تغییر کرد ...

دادم میمون خانم داره تمام آرتیست ها را می
شماره خلاصه اش کردم و گفتم :

– بعله ... بعد هم صوفیا شدی و راکول ولش
و گریس کلی و ... و ... و ... شدی ؟

– بله درست حدس زدید هر روز به شکلی در
میامدم و قیافه جدیدی برای خودم درست میکردم

تا اینکه مرا دستگیر کردند و به اینجا آوردند . هر
چقدر داد و بیداد کردم : "باها من آدم هستم . میمون
نیستم ...". کسی گوش به حرفهایم نداد می گفتند :
"یک آدم سالم هرروز خودش را بیک قیافه در نیاره
اینجور موجودها به میمون بیشتر شباهت دارند و برای
تماشای مردم باید آنها را توی قفس انداخت ."

گفتم : میخواستید به دادگاه شکایت کنید !
— شکایت کردم مرا پیش متخصصین هم فرستادند
همه تشخیص دادند که میمون هستم !

گفتم : "با این ترتیب من چکار میتونم برای شما
بکنم ؟!"

د خواهش از شما اینه بگید مشهورترین ستاره
سینمای جهان کی به ؟ چطوری لباس میپوشه ؟ موهاشو
چطوری درست میکنه ؟ اچطوری توالت میکنه ؟ ژست هاش
چه جوریه ؟ " در این موقع متصدی حیوانات آمد به
سر میمونی که با من حرف میزد داد کشید : " باز هم
شروع کردی به چاخان گفتن ؟!" بعد هم با چوبی
که توی دستش بود میخواست او را کتک بزند ...

دست متصدی حیوانات را گرفتم و گفتم :
 - اینکاری که تو داری میکنی دور از انسانیته .
 خدا را خوش نیما د... این آدمه ! ...
 متصدی حیوانات با تعجب بصورت من نگاه کرد و
 جواب داد :

رد این کجاش شبیه آدمه؟ ... باین صورت و این
 چشم و ابرو نگاه نکنید ، گول ظاهر او را نخورید ...
 خیلی از میمون ها باید کار تقلید و دلق بازی را از
 این یاد بگیرند ، " با دقت چند لحظه قیافه میمون
 آدم نما را تماشا کردم ، دیدم حق با متصدی حیوانات
 است اگر این موجود بکروز هم آهدم بوده بقدری در
 تقلید از دیگران فعالیت کرده که در حال حاضر قیافه اش
 از میمون های واقعی هم کره تر و زشت تر شده ...
 راهم را گرفتم و رفتم میمون آدم نما هنوز داشت
 التماس میکرد :

" ترا بخدا یک خبری از سگس ستاره های سینما
 برای من بیار ! ... "

وقتی مردی دو نازن می‌گیره

در بچگی عمویم را خیلی دوست داشتم
بزرگتر که شدم همیشه دنبال فرصت می‌گشتم تا چند
روزی پیش عمویم که در شهر دیگری بود بروم
عموجان هم مرا خیلی دوست داشت . خودش می‌گفت :
"مرا از بچه‌هاش هم بیشتر می‌خواود . . . عملا " هم این
طور بود پیش از حد بمن محبت میکرد و چند روزی را
که پیش او بودم حسابی بهم خوش می‌گذشت .
چند ماه بود عمویم را ندیده بودم کافذش
مرتب میرسید از ناراحتی قلبی و دردهای رماتیسمی
می‌نالید ، تقاضای مرخصی کردم و بمحض اینکه برگ
مرخصی ام را گرفتم بدون معطلی برای دیدن عموجان
حرکت کردم .

از ایستگاه راه آهن سوار درشکه شدم و سفارشن کردم تندتر برود، دلم شور میزد احساس عجیبی پیدا کرده بودم... نزدیکی های خانه عموجان صدای ناله و شیون بگوشم رسید از درشکه پائین پریدم و از همسایه ها پرسیدم: "چه خبره؟..."
یکی جوابم را داد: "عموجانت امروز صبح فوت کرده..."

"تف باین شانس و اقبال... دویدم توی خانه معلوم شد عموجانم که کارمند راه آهن بود توی اداره پشت میزش سگته کرده، روی دست او را به خانه آورده اند که لااقل پیش زن و بچه اش بمیره!..."

از اینکه دیر رسیده بودم و دیدار عموجان به قیامت مانده بود خیلی دلم سوخت ولی چاره ای نبود. نمیتوانستم برگردم... مجبور بودم این چند روز را در آنجا بمانم و در مراسم کفن و دفن و سوگواری عموجان که آنهمه بمن محبت میکرد شرکت کنم.

عموجان پنج تا وارث جور و اجور داشت! یک دختر و یک پسر از زن اولش که مرده بود به اسمی "بیرسن"

و " اوغوز " مانده بود . از جمیله خانم زن دوشهم یک پسر شانزده ساله به اسم " متین " داشت خود جمیله خانم از شوهر اولش یک دختر به اسم (آینور) داشت که تا قبل از مرگ عموجان همه با هم در صلح و صفا زندگی میکردند ، اما هنوز جنازه عموجان روی زمین بود که بین این پنج تا وارث اختلاف شروع شده و هر کدام برای اینکه ثابت کنند عموجان را بیشتر از سایرین دوست دارند در مورد تشییع جنازه دفن و کفن و مراسم سوگواری و سفره دادن و اطعام فقرا و مساکین پیشنهادهای رنگین و پر خرج میدادند

عموجان آدم ثروتمندی نبود ، پول نقد و پس اندازی نداشت . . . تمام دارایی او همان خانهای بود که توش می نشستند و چندرغاز حقوق اداری که زندگی آنها را به زحمت اداره میکرد . جمیله خانم خودش را توی حیاط روی زمین انداخته و برای اینکه همسایه ها صدایش را بشنوند با آه و ناله شیون میکرد : " آخ شوهر عزیزم . . . ما را برای کی گذاشتی و رفتی ؟ . . "

عموجان توی اتاق طبقه بالا به پشت خوابیده و

ملافه سفیدی روش کشیده بودند نمیتوانست جواب
زنشو بدهد!

(آینور) دختر جمیله خانم که باباش کس دیگری
بود طوری ضجه و ناله میکرد و موهاشو میکند که دل
همسایه‌ها کباب میشد ... دو سه بار هم میخواست
سرش را به دیوار بزنه و خودشو بکشه که زن‌ها او را
گرفتند و نگهش داشتند ...

بچه‌های خود عموجان هم که تکلیفشان معلوم بود
بخاطر دیگران هم شده مجبور بودند سر و صدا و آه
و ناله راه بیندازند! ...

مسابقه گریه و زاری و آه و ناله که تمام شد ...
پیشنهادها و نظریه‌ها شروع شد! ... جمیله خانم
دلش نمیخواست جنازه را فوری ببرند میگفت: " بگذارید
یک شب خانه خودش میهمان باشه!"

(اوغوز) اعتراض کرد :

— یک شب چی میشه؟ باید لااقل دو شب میهمان

باشه!

(آینور) دو شب راهم کافی نمیدانست میگفت:

" سه چهار شب باید بمونه ا "

بعد از گفت و گوی زیاد همه تسلیم شدند و موافقت کردند جنازه زودتر بخاک سپرده شود . . اما بحث تازه‌ای پیش آمد و در مورد مراسم تشییع جنازه و کفن و دفن و تعداد (قاری) ها که باید بالای سر عموجان قرآن بخوانند بین وراث اختلاف افتاد .

" متین " گفت : " یک نفر قاری کم است " . . .
 جمیله خانم عقیده داشت سه نفر باشد . . . " برسین "
 تعداد ملاها را تا پنج نفر رسانید . . . خلاصه هر کدام
 تعداد را بالاتر میبردند .

بالاخره قرار شد مراسم " تدفین " عموجان از هر جهت طوری آبرومند باشد که نظیر آن دیده نشده باشد . جنازه را توی ماشین لوکس شهرداری گذاشتند بیست تا هم ماشین کوچک و بزرگ برای مشایعین کرایه کردند روی هر ماشینی یک دسته گل بزرگ گذاشتند . پنج تا وارث مسابقه پول خرج کردن گذاشته بودند . هر کسی سعی میکرد دسته گلش از دسته گل سایرین بزرگتر باشه !

چون تمام این مخارج را با پول های قرضی می کردند مجبور شدند خانه عموجان را گرو بگذارند
 بسکه گرفتار بودند پادشان رفت از پزشک قانونی اجازه دفن بگیرند ، با همان گواهی دکتر راه آهن که مرگ عموجان را سکت قلبی تشخیص داده بود جنازه را به خاک سپردند .

بعد از اینکه کارها تمام شد مامورین شهرداری و مسئولین گورستان بعد از اینکه گواهی دکتر راه آهن مورد قبول نیست اخطار کردند جنازه را باید از قبر بیرون بیاورند و برای معاینه و صدور اجازه دفن به پزشک قانونی ببرند ! !

بحث و گفت و گو شروع شد جمیله خانم اصرار داشت جسد عموجان را به خانه بیاورند و پزشک قانونی بمنزل بیاید مامورین شهرداری زهر بار نمی رفتند بالاخره پس از چهار روز که از دفن عموجان می گذشت جسد را از قبر بیرون آوردند و بخانه اش آوردند و توی اتاق خواب گذاشتند .

روز از نو روزی از نو مراسم عزاداری و گریه و

شیون دوباره شروع شد . وارث‌ها بقدری به سر و سینه میزدند و گریه میکردند که دل سنگ به حال آنها کباب میشد . دو ساعت بعد پزشک قانونی که یک خانم دکتر بود برای معاینه جسد آمد . . . من به اتفاق خانم دکتر رفتم توی اتاقی که جسد عوجان آنجا بود . . . کفن را که باز کردم چنان بوی بدی به دماغ خورد که نتوانستم تحمل کنم و رویم را برگرداندم ! . . . خانم دکتر نگاه مختصری کرد و پرسید : " خیلی وقته مرده ؟ "

با حرکت سر اشاره مثبت کردم ، از اتاق که آمدیم

بیرون خانم دکتر پرسید :

— چند سال داشته ؟

— هفتاد و دو سال .

— خانم دکتر با تعجب جواب داد :

— خیلی جوان مانده حیف بوده بمیره .

بقدری ناراحت بودم که متوجه حرفهای خانم

دکتر نشدم . . . خانم دکتر پرسید :

— خانم شما بوده ؟

قبل از اینکه حرفی بزنم جمله خانم با بغض و

گریه جواب داد : " شوهر من بود ... " خانم دکتر که چشم‌هایش از تعجب گرد شده بود گفت :
 - یعنی چی ... یک زن شوهر شما بوده ؟ ...
 با اعلام خانم دکتر همه بطرف اتاق خواب رفتیم و جسد را نگاه کردیم تازه فهمیدیم جسد عموجان اغتباہ شده و بجای جسد او یک زن جوان را آورده اند ...
 " لاجول ... ولا ... " با هزار رحمت جسد زن را به گورستان بردیم و جسد عموجان را بخانه آوردیم ...

دوباره خانم دکتر آمد و جسد را معاینه کرد و گفت : " بیایید پزشک قانونی گواهی را بگیرید " فردا دوباره طی مراسم باشکوهی جسد عموجان را به گورستان بردیم و بخاک سپردیم ... بعد از ده روز که از دفن عموجان گذشته بود موضوع تقسیم اموال و فروش خانه بسوسط آمد ، طلبکارهایی که برای مراسم کفن و دفن عموجان پول قرض داده بودند پولشان را میخواستند مراسم اولی دو هزار لیره و مراسم دومی و سومی هم یکهزار لیره خرج برداشته بود ... و در حدود پانصد

لیره هم خرج مجلس (فاتحه) و اطعام فقرا شده بود...
 خانه را به ده هزار لیره فروختند... پول طلبکارها
 را که دادند بقیه را میبایست طبق قانون بین وراث
 تقسیم کنند...

در گمرو دار تقسیم ثروت عموجان خبر تازه‌ای
 به گوش وارث‌ها رسید، طبق اطلاع واصله مرگ عموجان
 بعلت انفجار دیگ بخار یکی از لکوموتیوها بوده و
 عموجان که از صدای انفجار شوکه شده است سگته کرده...
 جمیله خانم شکایتی به دادستان تقدیم کرد...
 اگر این موضوع ثابت میشد وراثت میتوانستند پول زیادی
 از راه آهن بگیرند...

موضوع به دادگاه رفت... وکیل راه آهن جدا
 قضیه را تکذیب کرد. طبق ادعای مقامات راه آهن -
 جریان انفجار دیگ بخار شش ساعت قبل از مرگ عمو
 جان بوده و سگته او هیچ ارتباطی به انفجار دیگ نداشته.
 اما وراثت ولکن نبودند تقاضای رسیدگی داشتند.
 دادگاه معاینه جسد را ضروری تشخیص داد...
 قرار شد جسد عموجان را برای بار دوم از قبر بیرون

بیاورند و پزشک قانونی جسد را معاینه کند! ...
 در این مدت تعداد زیادی جسد در گورستان
 دفن شده و پیدا کردن قبر عموجان مشکل بود بهر
 زحمتی بود قبر او را پیدا کردند و جسد را بیرون آوردند
 اما این بار با همه اصراری که (آینور) و جمیله خانم
 داشتند تا جسد را بخانه ببرند پزشک قانونی موافقت
 نکرد و گفت: "جسد را باید بسالن تشریح پزشک
 قانونی ببرند و در آنجا با وسایل مخصوص معاینه شود..."
 چاره‌ای نبود دو نفر "قاری" به پزشک قانونی
 بردند که تا موقع معاینه بالای سر عموجان قرآن بخوانند
 موقع معاینه جسد همه به پزشک قانونی رفتیم و بیصبرانه
 منتظر نتیجه بودیم دکتری که جسد را معاینه کرد از
 جمیله خانم پرسید:

— ایشان دیروز فوت کرده؟

— خیر قربان یک ماه میشه ...

دکتر کمی مکث کرد و بعد پرسید:

— مدرسه میرفتند؟

خانم جمیله با تکبر و فرور جواب داد:

– تحصیلشان را در قسمت الکترونیک تمام کرده
و مهندس برق و موتور دیزل بودند ...
دکتر خیلی عصبانی شد و با خشونت گفت :
– مرا مسخره کرده‌اید یا حواستان پرته ؟ ! این
جسد پانزده شانزده سال بیشتر ندارد همه بطرف جسد
عموجان حمله بردیم و با دیدن او آه از نهادمان در
آمد تف‌های شانس‌باز هم اشتباهی جسد کس دیگری
را بجای جسد عموجان آورده بودیم .
جسد جوان را به گورستان برگردانیدیم و جسد
عموجان را پیدا کردیم و به پزشک قانونی بردیم ...
دکتر پس از معاینه نظر داد مرگ عموجان هیچ ارتباطی
به انفجار دیگر ندارد . پرونده بسته شد و میبایست
جسد را به گورستان برگردانیم .
این دفعه (اوغوز) نمیخواست پدرش را مثل
آدم‌های بی‌کس دفن کنند ... خانم جمیله هم همین
نظر را داشت و اینبار مراسم دفن جسد عموجان از
اولی و دومی هم مفصل‌تر شد ... دوباره شیون وزاری
کردند ... چند نفر قاری تا صبح روی قبر قرآن خواندند

عده‌ای فقیر را اطعام کردند . . . و دسته گل هاشمی روی قبر گذاشتند .

قرار شد زودتر یک سنگ قبر عالی درست کنند و روی قبر بگذارند تا مشخص باشه در این موقع دعوی تازم‌ای بین وراثت در گرفت . معلوم شد عموجان بیمه بوده و جمیله خانم دوازده هزار لیره حق بیمه او را گرفته . . .

" برسین " از اینکه نامادری اش به آنها نارو زده و داراشی پدرش را تصاحب کرده شکایتی به دادستان تقدیم کرد و مدعی شد نامادری اش پدرش را مسموم کرده ا . . . کار به دادگاه کشید و چون جرم جنائی بود قرار شد دوباره جسد را از قبر بیرون بیاورند و از نظر مسومیت معاینه کنند ا

این دفعه پیدا کردن قبر عموجان آسان بود . . . جسد را به پزشکی قانونی بردند و معاینه کردند و نظر دادند که اثر سم در جسد دیده نمیشود .

دوباره طی مراسم با شکوهی جسد را به گورستان بردند . . . همه گمان میکردند قضیه تمام شده و عمو

جان میتواند برای همیشه راحت و آسوده در قبرش بخواهد. اما بچه‌های ناتنی که نمیتوانستند ببینند، نامادری آنها پول بیمه پدرشان را بالا کشیده شروع به نامه پرانی کردند و به مقامات بیمه اطلاع دادند پدر آنها انتحار کرده و بمرگ طبیعی نمرده ...

حالا نوبه اداره بیمه بود علیه جمیله خانم به دادگاه شکایت کرد و جدا "تقاضای معاینه جسد را نمود... چون مرخصی من تمام شده بود مجبور شدم به سرکارم برگردم. بعدها شنیدم که جسد عمو نوروز بیچاره ام را دوباره از قبر بیرون آورده و معاینه کرده‌اند... با اینکه نتیجه منفی بود اما وراثت و لکن نبودند مرتب از دست هم شکایت میکردند و جسد عموجان بیچاره را برای معاینه به پزشک قانونی میبردند... همه‌اش تقصیر عموجان بوده که دو تازن گرفت.

✽ ✽ ✽

✽ ✽

✽

شبی که با يك ديوانه گذراندم

بخطرات ارضاء مرض نویسندگی و خدمت به ادبیات
کشورم شش ماه محکوم به زندان شدم نپرسید جریان
چی بود و نگوئید سزای خدمت کردن که زندان رفتن
نیست! حتماً "من اشتباه کردم والا دولت و قانون که
اشتباه نمیکند... داستانم را گوش کنید با بقیه کارها
کارتان نباشد..."

چون بدون خبر توقیف شده و به زندان افتادم
پیش بینی های لازم را نکرده بودم! حتی یک فروش
پول نداشتم هیچیک از دوستان و آشنایان حتی زنم
خبر نشدند و از جا و مکان من اطلاع نیافتند...
نه کسی به ملاقاتم می آمد... نه کسی احوال
را می پرسید، در اصطلاح زندانی ها باین جور آدم های

می‌گویند^{۱۰} زنده بگور .

در زندان برای خاطر شش ماه محکومیت آه و ناله کردن درست نیست زندانی‌های اهد و آنها که پانزده بیست سال برایشان بریده‌اند آدم را مسخره میکنند و میگویند :

— بروها با حال نداری . . . آدم بکوری خوابیده تا بخواد بطرف دیگه بچرخد شش ماه تمام میشه !
اما این حرفها برای دلخوشی به راست و کج خوابیدن که در بیرون یک دقیقه طول میکشه توی زندان یک عمر بنظر آدم میاد . . . شبها مگه باین زودی تمام میشه ! . . .

نداشتن پول و سیگار و رختخواب و غذای حسابی هر کدام مصیبتی بود تمام اینها را میتوانستم تحمل کنم ولی فکرزن و بچه‌هام ناراحتم میکرد روزی صد بار به خودم میگفتم :

”آخه مرتیکه احمق به تو چه مربوطه که راجع به مسائل مملکت اظهار نظر میکنی . تو سر پیازی ؟ یا ته پیازی ؟ چه کاره‌ای ؟ . . تو فکر زندگی خودت باش .

یک لقمه نان پیدا کن با زن و بچه‌ها بخور ترا چه
باین غلطها ... "

ولی این حرفها فایده ای نداشت ته دلم
راضی نمیشد قبول کنم راه اشتباه رفته‌ام ، افسوس در
زمانی به دنیا آمده‌ام و این حرفها را میزنم که جوانمردی
دیناری ارزش نداره و هر کس چاخان تر و دروغگوتر و
پشت هم اندازتر و دوروتر باشه کار و بارش بهتره !
تصمیم گرفتم مطالبی برای روزنامه‌ها و مجله‌ها
بنویسم و مخفیانه برای چاپ بفرستم ... چند شماره
که مطالب من چاپ شد با اینکه بدون امضاء بود فهمیدند
و سختگیری ها شروع شد .

یک شب رئیس زندان که آدم خیلی خوبی بود
مرا به اتاقش خواست . . وقتی رفتم و رو بروی او نشستم
دوستانه مرا نصیحت کرد که از نامه پرانی دست بردارم
آقای رئیس یک پسر و یک دختر داشت که یکی در
دبیرستان و یکی در دانشگاه درس میخواندند مقامات
بالا به گمان اینکه رئیس زندان بمن احترام میکنند و
مانع فرستادن مقالات من نمیشود تهدیدش کرده بودند

که در صورت تکرار این جریان او را به نقاط مرزی و بدآب و هوا منتقل خواهند کرد و تحصیلات بچه‌هایش نیمه تمام خواهد ماند

حالا رئیس‌زندان با ادب و احترام از من میخواست موجب ناراحتی او و بچه‌هایش نشوم :

— ترا بخدا به بچه‌های من رحم کن

ناراحت و غمگین به فکر فرو رفتم " خدایا به بچه‌های رئیس رحم بکنم یا به بچه‌های خودم . . ؟ " آمدیم و بخاطر سعادت بچه‌های رئیس از نوشتن مقالات خودداری کردم خرج‌زن و بچه‌های مراکی می‌ده ؟ ، بحث طولانی شد رئیس زندان خواهش میکرد به بچه‌های او رحم کنم و من التماس میکردم . کی به بچه‌های من رحم میکند ؟ ! . . . نمیتوانستیم با هم توافق کنیم و حرفهای ما با هم جور در نمی‌آمد

بالاخره هم بچه‌های من برنده شدند و من نتوانستم به بچه‌های رئیس‌زندان رحم کنم بهمین جهت از فردای آن روز مراسم تحت کنترل قرار دادند . . . اما شکم گرسنه زن و بچه‌ها من کنترل و سخت‌گیری سرش نمیشد

و بهر ترتیبی بود مقاله‌ها را به بیرون میفرستادم .
 روی همین اصل مرا به زندان انفرادی انداختند
 تا دیگر نتوانم با زندانی‌ها و مامورین تماس داشته باشم
 یکروز... دوروز... یک هفته یکماه گذشت ..
 نه کسی بملاقات من می‌آمدنه اجازه میدادند با زندانی‌ها
 صحبت کنم ... داشتم دیوانه میشدم ... آيا شما
 میدانید آدم وقتی تنها بماند چی میشه ؟ ! .. نه ...
 خدا نکند دشمن آدم هم در چنین وضعی گیر کند ..
 بخصوص برای آدم و راجی مثل من سکوت و تنهایی از
 مرگ هم بدتر است ... از صبح تا عصر توی سلول
 کوچک خودم قدم می‌زدم ... بالا و پایین میرفتم
 روزی بیست سی بار بمستراح سرمی‌زدم و برمی‌گشتم اما
 مگر روزها تمام شدنی بود ... آواز میخواندم ...
 داد می‌زدم ولی صدام به گوش کسی نمیرسید ... با
 خودم میگفتم : " کاشکی یکنفر اینجا می‌آمد ... آن
 یکنفر حتی اگر عزرائیل هم باشه باز هم بهتر از این
 تنهایی‌یه ؟ "

فقط ظهرها و شبها مامور تقسیم جیره می‌آمد ،

در آهنی را با صدای چندی آوری باز میگردد غذای مرا جلو در میگذاشت و مثل کسی که از یک جذامی فرار میکند سرعت در را می‌بست و میرفت . . . هر چه می‌خواستم او را بحرف بیاورم و چند کلمه‌ای با او صحبت کنم به بهانه اینکه کارش زیاد است و باید به بخش‌های دیگر سر بزنند سرعت میرفت .

تنهایی من در این اتاق درست سه ماه طول کشید
یکروز مامور بند به دنبال من آمد و در را باز کرد و
خیلی خشک و خشن گفت :
- ملاقاتی داری . . .

اگر برنده جایزه بزرگ بلیط بخت آزمایی میشدم
این اندازه ذوق نمی‌کردم مثل فنر از جا پریدم و بطرف
نرده‌هایی که ملاقاتی‌ها و زندانی‌ها پشت آنها با هم
ملاقات میکنند دویدم . . . یکی از دوستان مطبوعاتی
بود . . . از حال و احوالم پرسید اما مگر سر و صدای
دیگران می‌گذاشت بفهمم چه می‌گویند . . . تا خواستم
بزحمت چند جمله‌ای با او حرف بزنم و قتم تمام شد
و مامور مرا از نرده‌ها عقب کشید .

دو سگ دو سه پاکت سیگار و کمی پنیر و زیتون و گوجه فرنگی و یک شیشه مربا و یک خربزه برایم آورده بود ... خوراکی‌ها را توی سلولم بردم بعد از اینکه یک شکم سیر خوردم بقیه را زیر تخت خوابم گذاشتم ، با خودم گفتم : " این‌ها برای یک ماه من کفایت اینجائندان است آدم باید با قناعت بخورد " وقتی شکم سیر شد بیاد همصحبت افتادم :

" حالا اگر یکنفر هم می‌آمد و از تنهایی نجات پیدا میکردم خیلی خوب میشد ! " نصف شب بود ...

هوای پائیزی رو به سردی میرفت ... داخل رختخوابم نشسته و پتو را پشتم انداخته و داشتم شعر مینوشتم در بیرون سر و صدائی بلند شد .. خیلی تعجب کردم این موقع شب در محوطه زندان کسی حق نداشت بلند حرف بزند پس این سر و صدا چی به ؟ ! یکدفعه دیدم در سلولم باز شد ... منم از جایم بلند شدم :

" در این موقع کی به اینجا می‌آد ؟ " دو نفر داخل سلول من آمدند یکی از آنها مامور زندان بود ...

یک آدمی را که به حیوان بیشتر شبیه بود تا به انسان

به داخل سلول من " هل " داد و گفت :

— این امشب تو سلول شما باشه تا صبح یکفکری
 براتس بکنم . . . مامور در آهنی را بست و رفت و من
 فرصت پیدا کردم رفیق تازه‌ام را خوب تماشا کنم . . .
 بارو شکل یک جانور است . . . سر و پا برهنه . . . با
 لباس‌های چرک و پاره پاره . . . قد کوتاه و چاق . چشم‌های
 بزرگش را که مثل فنجان بزرگی از حدقه بیرون آمده
 برویم دوخته است و بیحرکت گوشه دیوار ایستاده است . .
 با تمام زشتی‌هایش از اینکه همصحبتی برایم آورده‌اند
 خوشحال شدم خیلی خودمانی به بارو گفتم :

— رفیق خوش آمدی .

کوتاه و مختصر جواب داد :

— قربون تو . . .

صدای خفهای داشت آدم خیال میکرد صدایش
 از ته چاه بیرون می‌آید ، با اینحال از اینکه حرف میزند
 و کسی جوابم را داد ذوق زده شدم و گفتم :

— بفرما بنشین . . .

جا نشانش دادم . . . نه چیزی داشت بخورد ،

نه بالا پوشی داشت که موقع خواب رویش بیندازد .
پرسیدم :

— خدا بد ندهد رفیق چی شده ؟! ...

— یک مادر فلان فلان شده را خفه کردم ...

بقدری ساده و بی‌اهمیت حرف میزد که انگار

سر یک گوسفند را بریده با تردید و ناپاوری بصورتش

نگاه کردم ... چنان نگاه خیره‌ای بمن کرد که تنم به

لرزه افتاد برای اینکه سکوت را بشکنم پرسیدم :

— اسمت چی‌یه ؟!

— اسم من تاجی خالداره !

— آقای تاجی خونسرد باش ، اهمیت نده ...

— داشم بمن " آقا " نگو ناراحت میشم ...

اسم من تاجی خالداره ...

— تاجی خان دنیا ارزش اینحرفها را نداره ...

خیلی عصبانی شد و سرم داد زد :

— گفتم بمن " خان " و فلان نگو اسم من تاجی

خالداره کفرم را در نیار! روی گونه چپش خال سیاه

بزرگی داشت که قیافه او را خشن‌تر نشان میداد .

در حالیکه با اشاره سر میگفتم " چشم دیگه آقا و
خان بهت نمیگم .. " زبانم بکار افتاد:

- این اتفاق کجا افتاد ؟

- تو بیمارستان !

از شنیدن کلمه " بیمارستان " و اینکه یارو دیوانه‌اس
بدنم مثل بید به لرزه افتاد ولی صلاح نبود خودم را
ببازم ... بهر زحمتی بود خودم را کنترل کردم و
پرسیدم :

- چه وقت کارشو کردی ؟ !

- امروز بعد از ظهر خلاصش کردم ...

- واخ ... واخ ... بیچاره ...

یارو یک جور مخصوصی نگاهم کرد و گفت :

- تو چرا آخ و واخت درآمد ؟ ! آقای فکلی ! !

دندم بد جوری بند را آب داده‌ام و ممکنه یارو

کار دستم بده گفتم :

- منظورم اینه که خوب کاری کردی . دستت درد

نکنه ! .. از تعریف من خوشش آمد طوری خندید که

دندان‌های بزرگ و زرد رنگش از دهانش آمد بیرون ..

در این لحظه درست قیافه گوریل های وحشی را پیدا کرده بود ، دیدم سکوت من ممکنه بیشتر او را جری بکنه بهتر دیدم با او حرف بزنم تا نرم بشه پرسیدم :

— چکار کرده بود ؟! ...

خنده مخصوصی کرد ... آب دهانش را که روی چانه اش ریخت با پشت دستش پاک کرد و جواب داد :

— امروز ، روز ملاقاتی بود ... یکی از قوم و خویش هاش آمده بود و برایش یک عالمه میوه و سیگار و خوراکی آورده بود ... بی معرفت همه را گذاشت تو سفره اش و به ما تعارف نکرد ... من از این اخلاق ها خیلی بدم میاد ... وقتی برای بکنفر از بیرون یک چیزی می آورند باید بریزه وسط همه بخورند نه اینکه بیره قاپم بکنند ... بهمین جهت وقتی دراز کشید بخواهد تو خواب دخلشو آوردم ...

بقدری تحت تاثیر حرف های او قرار گرفته بودم که بی اختیار دستم راز برتخت خواهم بردم پاکت خوراکی ها را بیرون آوردم و گفتم :

— حق داری ... این بی معرفت ها را باید خفه

کرد! بفرمائید انگور بخورید تاجی خان.
 - داشم چند دفعه بگم بمن "خان" نگو عصبانی
 میشم!

مدتی ساکت ماندم... بارو مثل آدم‌هایی که
 از قحطی فرار کرده‌اند با دو دست و "دولپ" میوه‌ها
 را می‌خورد، من در این فکر بودم چه جوری نرمش کنم،
 برای اینکه سکوت را بشکنم گفتم:

- پس اینطور این جریان در تیمارستان اتفاق
 افتاده؟
 - بعله...

- چیز عجیبی است! ...
 سرش را بلند کرد و در حالیکه دهانش پر بود
 و بزحمت نفس میکشید جواب داد:

- کجاش عجیبه؟
 - واله... شما که یک رفیق عاقلی هستید تو
 تیمارستان چیکار میکردین؟
 - از اینجا فرستادن؟ ...
 منظورش را نفهمیدم... پرسیدم:

— در آنجا مامور بودین ؟

— نه... باها... اینجا زندانی بودم... یک

ناکسی را خلاص کردم برای فرار از مجازات خودم را
به دیوانگی زدم دکترها گفتند " دیوانه‌اس " مرا
فرستادند تیمارستان ...

— وای... وای بیچاره ...

پرسید :

— کی بیچاره‌اس ؟ ! ...

— اون ناکس را میگم .. لابد حق کشی کرده

بود ؟ ! ...

— اونم بی معرفت بود ... یکروز رفقاش یک

شیشه‌مرها آورده بودند بجای اینکه بگذاره وسط همه

بخورند برد زیر تختش قایم کرد ... من بقدری

عصبانی شدم که بفقاش را گرفتم . و جلوی چشم تمام

رفقا خفقاش کردم .

فوری ظرف مرها را از زیر تخت بیرون آوردم

جلوی او گذاشتم و گفتم :

— خوب کاری کردی .. دستت درد نکنه ، بفرما

مرها بخور ...

باز هم بارو مشغول خوردن مرها شد و من ساکت به او خیره ماندم از ترس حتی رفق نداشتم داد بزنم و کمک بخواهم ... از طرفی می ترسیدم داد و بیداد کنم قبل از رسیدن کمک بارو حساب مرا میرسید ، برای شکستن سکوت گفتم :

— انسانی پاک و تمیز مثل شما را حیف نیست به زندان بیندازند ؟!

— نه ... زیاد هم بی تقصیر نبودم ... یکی از همسایه ها را کشتم ... میخواستند اعدام کنن کلک زدم " ابدی " شدم .

— عجب ؟!

— چرا تعجب کردی ؟!

— منظورم اینه که خوب کاری کردی خدا به زور و بازوت برکت بده پرسیدنش بد نباشه ... همسایهات را چرا کشتی ؟!

— اونم بی معرفت بود ... بکروز آدم خانه دیدم با زن و بچه اش توی ایوان نشسته اند و دارند

خریزه میخورند . . . سلام و احوالپرسی کردیم بی معرفت
یک کلام تعارف نکرد " بیا بخور . . . " منم تصمیم
گرفتم حسابش را برسم ! ! . . .

فوری خریزه را از زیر تخت بیرون آوردم و جلوی
او گذاشتم و گفتم :

— یک کمی هم خریزه بخورید . . . ترا بخدا
تعارف نکنید . . .

یارو با چنگ‌هاش افتاد بجان خریزه و من به فکر
فرورفتم که تا صبح تکلیفم با این بابا چی به ؟ !
میدانستم که این آدم خل و دیوانه را برای آزار و اذیت
من و شاید هم برای اینکه " دخل " مرا بیاره تو سلولم
آوردن . . . راهی از این ساده‌تر و بهتر برای از بین
بردن من وجود نداشت والا بعد از پنج ماه زندانی
بدون ملاقات امروز هم که یکی از رفقا دلش بحال من
سوخته و با آوردن کمی میوه و سیگار خجالتم داده
این بلای ناگهانی چی بود از آسمان نازل شد ! . . .
از زور خواب داشتم دیوانه میشدم اما نگاهم که به
تاجی خالدار می افتاد خواب از سرم می پرید . . . می

ترسیدم چشم را بهم بگذارم ، تاجی خالدار سرم را
گوش تا گوش ببرد ! همینطور که نگاهش میکردم توی
مغزم نقشه میکشیدم : " اگر تاجی خالدار بطرف من
حمله بکند ، چکار کنم ؟ ... "

" اول سید را توی سرش فرو میکنم ... بعد پتو
را روش می اندازم و با این فورم تا صبح روی هم فلت
میزنیم ! ... اما من چه جوری میتونم با این " دیو "
سرو کله بزنم ... بازوهای قوی و دست های بزرگی
داره که اگر به ستون آهنی دست بیندازه آهن را کج
میکند! روی یکی از بازوهایش عکس دختر دریا خالکوبی
شده ... روی بازوی دیگرش عکس سر یک اسکلت آدم
را نقاشی کرده ... معلوم میشه به آدم کشتی علاقه
زیادی داره و از دیدن مرده و اسکلت لذت میبره ! "
لحاف و تشک خودم را به پارو دادم و گفتم :
- شما روی تشک من بخوابید و لحاف را هم بکشید

روتان سردتان نشه ! ...

جواب داد :

- می نمبخوایم ... شما بخوابید ...

دیدم اگر نخواهم متوجه میشه ترسیدم کار
 خرابتر بشه . . . تصمیم گرفتم روی تختم دراز بکشم
 و خودم را به خواب بزنم . . . روی تخت دراز کشیدم
 یارو که شکمش سیر شده و نطقش باز شده بود شروع به
 تعریف کرد :

— من تا بحال فقط چهار نفر را کشتم . . . هرروز
 مرا میبرند بازپرسی و دادگاه و دکترا قانونی یکدقیقه
 ولم نمیکنند . . . اینهمه جوان در جنگها کشته میشه
 کسی نیست بره از مسبین جنگها بازجوشی بکنه . . .
 یکباره فکری بنظرم رسید . دیدم در مقابل این
 آدم باید چاغان بازی بکنم و خودی نشان بدهم . .
 هر چقدر کوتاه میامدم یارو بهاز و روغنش را بیشتر می
 کرد . . . بهمین جهت خیلی جدی گفتم :

— برادر جنگ چیز دیگه اس . . . کسانی را که
 در جنگ میکشند حق دارند .

— چه حقی داشم ؟ . . این حرفها چی به ؟ . . دو
 طرف بدون اینکه بدانند بخاطر چی می جنگند و در
 راه چه کسی کشته میشوند بطرف یکدیگر حمله میکنند

حالا بگیم یکی از طرفین حق داره از مملکتش و از شرفش دفاع میکنه طرف دیگه چی؟! اون هارو چرا محاکمه نمیکنند؟ اینها فقط ضعیفها را میگیرند...

ساکت شدیم پس از مدتی از من پرسید:
 - شما را چرا توی سلول انفرادی انداختند؟
 بهترین فرصت پیش آمده بود که نقشه ام را عملی کنم. خیلی خونسرد و بی تفاوت جواب دادم:
 - هیچ... بابا... بخاطر یک چیز بی اهمیت منم یک ناکسی را تیکه پاره کردم!

تاجی خالدار یکه شدیدی خورد و پرسید:
 - چرا داشم؟
 - هیچ علتی نداشت... ازش خوشم نیامد همین!...

- بخاطر اینکه آدم از کسی خوشش نیاد که نباید او را کشت!...

- آخه آدم و راجی بود خیلی حرف میزد منم حوصله شنیدن حرفهای او را نداشتم مغزم داغ شد

کارش را ساختم ...

چشم های تاجی خالدار از حدقه بیرون آمد و گفت :

— بابا دست مریزاد ا

دهم نقشه ام گرفته گفتم :

— البته چون پدرش را کشته بودم حدس میزدم

که تلافی کنه ...

— پدرش را چرا کشتی ؟

— تقصیر خانمش بود ... برای اینکه خودش را

غریز بکنه به همه گفته بود من عاشقش هستم منم برای

اینکه ثابت کنم دروغ گفته با همین دستهام خفهاش

کردم و چون شوهرش مداخله کرد مجبور شدم او را هم

بکشم ! ...

تاجی خالدار دو سه قدم عقب رفت و گفت :

— با این حساب شما بیشتر از من آدم کشتی ؟

— واله حسابش از دستم در رفته ... در حدود

چهارده پانزده تا میشه ...

— پس داشم بگو " جنگ " کردی !

تاجی خالدار رفت گوشه اتاق و به بهانه خواب

خودش را به دیوار چسبانید که از حمله احتمالی من
در امان باشه . منم که میدیدم نقشه‌ام گرفته مرتب
آدم می‌گشتم و داستان‌های تخیلی برای تاجی خالدار
جعل میکردم . . .

هنوز هوا تاریک و روشن بود که تاجی خالدار با
چشم‌های وحشت‌زده و در حالیکه خیلی احتیاط میکرد
خودش را به در آهنی سلول رسانید . . شروع به داد
و فریاد کرد، با مشت به در می‌کوبید و کمک میخواست .
مامورین زندان وحشت‌زده آمدند در را باز کردند
و تاجی را بیرون بردند پشت در سلول صدای پیچ و
پیچ آنها تا مدتی بگوשמ میرسید . . . فهمیدم تاجی
خالدار جریان دیشب را برای آنها تعریف میکند . . .
مامورین تاجی را بردند و من راحت شدم . سال‌ها از
این میان گذشت بعدها شنیدم در سال ۱۲۵۴ تاجی
خالدار را با هفت تیر در زندان " سنباب " کشته‌اند .

خاطره‌ی یکی از سیرک بازان قدیم

انسان حیران‌نما

آقایان ما خیلی زحمت کشیدیم . . . نمایشات آن زمان مانند امروز نبود، باین جهت است که می‌گویم " ما خیلی زحمت کشیدیم . "

زمانی در (ردم) بودیم . آنوقت‌ها هم در (ردم) سیرک زیاد بود .

من جوان نیرومندی بودم ، روی صحنه می‌آمدم . از تشکیل نمایشات سیار چهار ، پنج سال می‌گذشت با دختران سیرک میانه مان خوب بود . خوب که می‌گم نه اینکه چیز دیگه‌ای حساب کنید ، فقط دوستی و رفاقت بود و بس ولی بیاور از ارباب سوال کن ای یکی از بلاهای ناگهانی خداوند بود اینه ما حسادت میکردا

خیال میکرد همه زنده‌های سیرک متعلق بخودش هستند !
 هیچکاری هم از دستش برنمی‌آمد ، یک نفر پیر
 مرد خرفت و ... بود ، حتی نمی‌توانست با دخترها
 دو کلمه حرف بزند ، باز است‌های اربابانه (زرت پرت)
 میکرد ، آب دهانش برای دخترها میریخت ! حتی
 قدغن کرده بود که بازیکنان مرد و زن بیرون هم
 حق ندارند با هم حرف بزنند !

یک روز توی اطاق یکی از دختران در هتل داشتیم
 رامی بازی میکردیم ، خدا شاهد است غیر از بازی
 هیچ کار دیگه‌ای نمی‌کردیم ! !

توی اطاق سه تا دختر و دو مرد بودیم ، یکی از
 مردها رفت بیرون ، بعد از رفتن او ارباب با عصبانیت
 وارد شد ، وقتی ما را خوشحال و خندان مشغول بازی
 رامی دید ، از کوره در رفت مرا به اطاقش صدا کرد و
 گفت :

— پسر مگه من به شماها نگفتم نباید با دخترها

شوخی کنید ؟

— خدا شاهد ارباب جون شوخی نمی‌کردیم ، رامی

بازی میکردیم .

— از جلوی چشم گمشو ، برای تو و امثال تو در

این سیرک کار نیست !

— پولم را بده برم

۲۵ قروش جلویم انداخت ، هرچه التماس کردم

که اقلاً " یک لیره بده ، افسوس که دل سنگش نرم نشد ،

یک ۲۵ قروشی دیگر جلویم انداخت و گفت :

— دیگه یک قروش هم نعیدم ، یاالله ، دیگه نمی

خوام ببینمت .

در میان جزیره "ردس" به تنهایی ماندم

همانطوریکه در کنار آب پرده میزدم ، دیدم یک

نفر قایقران مسافرانی را که قصد رفتن به فتحیه دارند

صدا میزند . گفتم :

داداش چند میبری ؟

— یک لیره .

من ۵۰ قروش داشتم یعنی (نیم لیره) پس

اینطور که معلومه اگر قایق مرا ببرد ، در وسط دریا

ولم میکند ای قربان (اناطولی) ، اگر پایم به

آنجا میرسید ، هرطوری شده بود خود را باستانبول

میرساندم .

باخودم گفتم :

" در جزیره ردرس که نباید بمانم ، سوار قایق شدم .
 قایق بزرگ بود ، غیر از من ۶ نفر دیگر مسافر
 داشت ، وقتی که به نزدیکی فتحیه رسیدیم مسافری
 شروع کردند به گذاشتن پولهایشان روی تخته قایق .
 من خودم را میخوردم که آلان تکلیف من چی
 میشه ؟ باخودم گفتم :

موقعیکه به فتحیه رسیدم ، میگم پول ندارم ،
 قایقران چکارم میکند ؟ مرا که نمی تواند دوباره برگرداند ؟"
 وقتی باسکله رسیدیم از ترس اینکه اگر یارو مرا
 بگیرد ممکن است دوباره به ردرس برگرداند از روی
 قایق به اسکله پریدم .

– همشهری پول یادت رفت .

– چرا دادم ، گذاشتم آنجا .

و به راه خود ادامه دادم ولی قایقران ولم نکرد
 آمد جلو و پنجهام را گرفت ، که یکی از مسافری گفت :

– باها من دیدم بیچاره گذاشت آنجا !

قایقران مرا ول کرد و با او شروع کرد به گفتگو

کردن . منہم از این موقعیت سوء استفادہ کردہ وزدم
بہاک .

توی فکر بودم کہ چکار کنم ؟ از گرسنگی سرم
گیج میرفت ، و مغزم کار نمی کرد .

دیدم یک (سیمیت) فروش (نان گرد کنجد دار)
فریاد میزند .

" سیمیت . . . سیمیت . "

توی این سیمیت کرامتی بود ا ہر وقت آن را
میخوردم مغزم بکار میافتاد ا چرا ہمیشہ روزنامہ نویس
ہا سیمیت باچائی میخورند ؟

مردم خیال میکنند از بی پولی ی ، در صورتیکہ
اشتباه میکنند از بی پولی نیست ، چون سیمیت مغز
را بکار میاندازد و اگر ہمہ مردم سیمیت بخورند
خیلی از کارها و مشکلات حل میشہ ا ا . . .

یک سیمیت خریدہ وارد قہوہ خانہ ای شدم ،
وقتیکہ سیمیت را باچائی خوردم ، مغزم نیز شروع
بکار کرد . ا در باغچہی قہوہ خانہ یک نفرواکسی را
دیدم کہ قدش ۲ متر یا بیشتر بود .

موقعیکہ بارو کشم را واکس میزد . اورا بدقت

واری می‌کردم .

اگرچه شکل ظاهریش مثل انسان بود اما در نگاه اول بزور میشد او را بانسان شباهت داد . . . گناه مادرش را برگردن نگیرم ، ولی پسره یا از خرس و بالاز نژاد (آرانگوتان) چیزی به ارث برده بود .

جلو رفته پرسیدم :

– در آمد یک روزت چقدره ؟

– خدا برکت بده ، روزی چهل و پنج فروش در

می‌آورم .

– من بتو روزی ۲/۵ لیره میدهم ، بامن کار میکنی ؟

در آن زمان ۲/۵ لیره پول کلانی بود ، روزی

۲/۵ لیره را دکان دارهانی توانستند در بیاروند .

بدون اینکه سوال کند چه کاری باید انجام

بدهد ، جواب داد :

‘ بله ، کار میکنم .

– خیلی خوب الان چقدر پول داری ؟

تمام پولهای جیب و کثوی صندوق واکش را

شمردم ۲۳۰ فروش داشت . گفتم :

– خیلی خوب بامن بیا

آن روز هم اتفاقاً " روز بازار فتحیه بود . وارد بازار فتحیه شدیم .

باپول واکسی دوتا پوست خشک دهاغی شده‌ی بز خریدم و مقدار زیادی هم سریشم ! از نوع " سریشم " های نجاری ، دودست هم جگرگاو تهیه کردم .

به یکی از بزرگترین کاروانسراهای فتحیه رفتیم وارد اطاق که شدیم ، به واکسی گفتم :

— لباسهایت را در بیاور .

— چیکار باید بکنیم ؟

— بعداً " میفهمی چکار میکنیم . فعلاً " —

لباسهایت را در بیاور

یارو وقتی که لخت مادر زاد شد : بیشتر خوفناک شده بود .

قیافه اش کاملاً " شبهه کینگ کنگ شده بود و هر کس او را میدید زهره اش آب میشد ، مردم حاضر بودند هر چه پول دارند بدهند و او را تماشا نکنند .

"سریشم" را داخل یک سطل ریخته ، کاملاً " جوشاندم ، پوست بزرگم تکه ، تکه ، تکه کرده به بدن بارو واکسی می چسبوندم .

سریشم باندازه‌ای غلیظ شده بود که تکه های پوست به سختی کنده میشد!

بارو سرتاپا با پوست بزرگ پوشانده شد! اگر از روز اولش خبر نداشتم بنام یک وحشی از آن فرار میکردم .

اورا داخل کاروانسرا گذاشته ، بیرون رفتم و به کاروانسرا دار گفتم :

– عموجان طویله کوچک کاروانسرا خالی است، آن را به من کرایه میدهی ؟

در وهله اول میل کرایه دادن نداشتم . گفتم :
– طویله‌ی بزرگ کارت را انجام میده ، من طویله کوچک را روزی یک لیره کرایه میکنم .

وقتیکه صاحب کاروانسرا نام یک لیره را شنید چشمهایش از حدقه بیرون آمد !! چون ما دو نفر برای یک اطاق کاروانسرا روزی ده قروش میدادیم برسید :

- میخواهی در آنجا حیوانی ببندی؟
 - حیوان که نه! جانوری است از حیوان بزرگتر.
 و بالاتر... دیدنی است، حیوانی است انسان نما!!
 مردک راضی شد.

بگردن انسان حیوان نما یک طنابی انداخته داخل
 طویله کردیم، یک سر طناب را به تیر طویله محکم بسته
 و گفتم: "رفیق! پول حسابی در میآوریم. من به تو
 گفتم روزی ۲/۵ لیره میدهم، از حالا میگویم، اجرت
 تو ۳ لیره شد! بشرط اینکه هرچه میگویم، انجام
 دهی!"

- چشم، شما هرچه بگوئی میکنم!
 جگرهای گاورا که از بازار خریده بودم داخل
 یک سطل انداختم و گفتم:

- پس از چند دقیقه مردم در اینجا جمع میشوند
 تو باید دو دستت را روی زمین گذاشته، مانند حیوانات
 روی چهار دست و پا خم بشوی! هر وقت من تکه جگری
 از توی سطل برداشته، به طرف تو نگهداشتم تو باید
 روی دو پایت بلند شده، تکه‌ی جگر را بقاپی و در

دهانت گذاشته ، بخوری !

– بعدش چی ؟ منکه نمیتوانم جگرها را قورت بدم ؟

– قورت نده . . . تو در دهانت بجز من مردم را

بیرون میبرم ، آنوقت میریزی روی زمین . . . چگونه ؟

خوبه ؟

چند دفعه هم این عمل را امتحان کردیم .

کارش موفقیت آمیز بود ! ! !

بعد رفتم روی سکوی جلوی در کاروانسرا از کاغذ

روزنامه بلندگویی درست کرده شروع کردم بفریادزدن

همشهریان محترم . . . بوسیله ۲۰۰ شکارچی و زبردست

در جنگلهای آفریقا انسان حیوان نمایی را گرفته اند ،

خوراکش جگر انسان است ، در داخل همین کاروانسرا

به معرض نمایش گذارده شده است . . . بفرمائید . . .

داخل شوید . . . تماشا کنید ، ببینید انسان حیوان نما

چطور جگر خام آدم را میخورد ! بفرمائید . . . بشتابید

بطول ۲ متر با ۲۰۰ کیلو وزن ، باور نمی کنید ؟ بفرمائید

این شما و این حیوان خطرناک ، بفرمائید . . . بشتابید .

داخل شوید . . . "

آن روزها در فتحیه نه سینما و نه تئاتر بود، هیچکس چیزی ندیده بود، وقتی که من فریاد می کشیدم بازار فتحیه خالی شده تمام مردم جلوی کاروانسرا جمع شده بودند، هرکس ۵ قروش میداد واردش میکردم تماشاچیان محترم را ۳۰ نفر ۳ نفر داخل طویله، میکردم و جگرها را از توی سطل بالا نگهداشته بانسان حیوان نمای خودمان که روی دوپا ایستاده نشان میدادم، او هم میقاہید و شروع به جویدن میکرد!

" بفرمائید بیرون، تماشا تمام شد! "

پول مانند باران به جیب هایم میبارید! تا جاییکه جیب هایم پر شد و دیگر جایی برای پذیرایی از پولها نداشتم.

پول خرد ها را هم نمی توانستم حمل کنم. از توی طویله یک (توبره) پیدا کرده، شروع به پر کردن پول نمودم!!

هرکس می شنید از پیرو جوان، زن و مرد، کوچک و بزرگ و... برای تماشای این انسان حیوان نما! سرو سینه زنان وارد کاروانسرا میشد!!

فقط یک گوشه ایستاده و با دست کاروانسرا را نشان
میدادم ! !

مردم برای دیدن انسان حیوان نما ای یکدیگر
را له میکردند ، فکرمی کنم در این انبوه جمعیت
چند نفر هم خفه شد !

جگر های داخل سطل تمام شده بود ، دوباره
از زمین جمع کرده بالا نگه میداشتم . در این اثناء
انسان حیوان نمای ما گفت :

" ترا خدا قدری صبر کن تحمل ندارم . . . یک
طوری میشوم ، گوشتهای بدنم کشیده میشود . دارم
میسوزم . . . "

سریشم ها خشک شده بود و پوست بدن اورامی
کشید .

به چاره مرد داشت میترکید ، گفتم :

— ترا بخدا قدری تحمل کن .

مرد به چاره از درد مینالید و نعره میکشید ، مردم
خیال میکردند میخواهد حمله کند ! میگفتم : " بچه ها
را نزدیکش نبرید مثل اینکه رم کرده ! ممکن است

پاره‌تان کند! "

با این گفته‌ها بدل مردم ترس می‌انداختم .
 وقتیکه تماشاچیان بیرون می‌رفتند ، مرد بیچاره
 شروع میکرد به التماس کردن :

" ترا خدا رحم کن ، دارم از بین میرم ، دارم میسوزم
 گوشت‌هایم داره میریزه و . . . "

مرد باین ، بزرگی! شروع کرد به گریه کردن!
 من از چیز دیگری میترسیدم ، اگر بارو را از طولیه
 در بیاورم ، مردم میفهمند که این دروغ بوده ولی
 اگر شب می‌شد و تاریک می‌شد ، من هم می‌توانستم
 پولها را جمع کرده به چاک بزنم .

به انسان حیوان نما! گفتم :

— اگر بیتابی کنی اجرتت را نمیدهم ها . . .
 — باهاجون من اجرت نخواستم! ۲۳۰ فروش هم
 مال خودت ، هلال و گوشت باشه ، فقط تو منو از اینجا
 نجات بده .

من در حالیکه تماشاچیان را داخل و خارج میکردم
 و پول ناقابلشان را میگرفتم ، نمیدانم یک نفر از کجا

فهمید که انسان حیوان نما، همان واکی است !!
 رفته و به ژاندارمری خبر داده بود که واکی
 بلندقد شهر ما را بنام " انسان حیوان نما " مردم
 نشان میدهند و جیب آنها را خالی میکنند
 از آنطرف فرمانده ژاندارمری هم برای دستگیری
 من یک گروه ژاندارم فرستاده بود . . . من که از هیچ
 چیزی خبر نداشتم مرتب فریاد میکشیدم :

" ای همشهریان محترم انسان حیوان نمائی را
 از جنگلهای آفریقا که پای هیچ انسانی با آنجا نرسیده
 گرفته در اینجا به معرض نمایش گذارده ایم ، عجله کنید . .
 بشتابید "

تا شاخچیان تازه وارد را که داخل کردم ، دیدم

انسان حیوان نما نیست !!

بیرون آمدم و دیدم در بیرون هم قیامتی پیا
 شده و مردم از ترس باطراف پراکنده شده اند و فریاد
 میزنند :

" فرار کرد . . . فرار کرد "

خدایا انسان حیوان نما فرار کرده ؟ !!

" بگیرید . . . بگیرید . . . فرار کرد . . . فرار
 کرد . . . سنگ بارانش کنید . . . یک مسلمانی نیست که
 هفت تیر داشته باشه ؟ مواظب جگرها پتان باشید . . ."
 بیچاره واگسی از درد بدنش وقتیکه من در بیرون
 از مردم هول میگرفتم ، از پنجره‌ی پشت طویله فرار
 میکند .

موقعیکه بیرون آمدم ، دیدم بیچاره بطرف دریا
 میدود .

به عقل خودش داخل آب که رفته سیریشم خیس
 میشه و از پوست بزراحت میشه اا
 بله در این اثناء ژاندارمها هم رسیدند .
 وقتیکه صدای مردم را شنیدند که فریاد میکشیدند .
 " غول بیابانی فرار کرد . "

آنها هم تفنگ ها را در آورده به تیراندازی
 مشغول شدند اا

من فوراً " جلوی ژاندارمها پریده گفتم :
 — شما را بخدا تیراندازی نکنید ، اوهم مانند شما
 آدمیزاد است اا و شروع کردم به التماس کردن و . . .

وقتیکه ژاندارمها سرا به کلانتری می بردند، انسان حیوان نما هم داشت مانند یک گاو میش عصبانی در آب دست و پا میزد.

حیوان انسان نما را هم به کلانتری آوردند.
مرد گنده از درد مینالید! فرمانده گروهان ژاندارمری گفت:

— زود او را به حمام ببرید!
پولها را از من گرفتند و شمردند ۸۷ لیره بود.
فرمانده گفت:

— پدر سوخته... ملت را از راه بدر میکنی؟ آره؟
در همانجا پرونده‌ای برای من درست کردند و بدادگاه فرستادند.

به رئیس دادگاه گفتم:

— آقای رئیس این هم یک صنعتی میباشد... در همه جا از این کارها انجام میدهند مثل: "آدم سر بریده"، "دختر دریا که نصفش ماهی"، "نصف دیگرش دختر"، "بچه‌ی سرگاو"، "زن شش دستی". اینها را در معرض تماشا گذاشته و بمردم نشان

میدهند، آخه هیچ بدن بدون سر زندگی میکند؟ نه
میکند؟

جناب سروان شما خبر ندارید در صنعت دزغ می
گویند، کلاه گذاری میکنند، تقلب میشه و...

خلاصه خدا پدر و مادر این رئیس دادگاه را
بها مرزد! مثل اینکه کمی از صنعت سردر میآورد! نصف
پول را به من داد و گفت:

— زود باش از اینجا ها برو، دیگه توی شهر نبینمت
شاید نصف پول را هم به انسان حیوان نمای
خودمان بدهند.

من ندیدم ولی اینطور حدس میزنم.
من فوراً " همان شب بلیط گرفته راه استانپول
را پیش گرفتم.

بله آقایان ما خیلی زحمت کشیدیم، آن وقتها
مثل حالا نبود!!!
...

**

*

داماد دوبله

نظیف چنان از جان و دل به خانواده‌ای که سالها بود داماد سرخانه شده و از دست آنها چه کشیده بود و دلی بر داشت فریاد میکشید که نگو و نه‌رس.

"بله جانم، بله (ناز که)... مرده بود... آن زن ۱۵۰ کیلوئی که بیشتر از یک انسان شبیه یک حیوان برجسته بود یک عدد دلمه بادمجان را خواست درسته قورت بدهد که خفهاش کرد. مرد و پاها را هوا کرد، آخه با اینطور زن گاو صفت چی میشه گفت؟ هان؟ یعنی میشه گفت خیلی ظریف فوت کرده؟!!!

نظیف موقعیکه دبیرستان را ادامه میداد پدرش فوت کرد با حقوق بازنشستگی و کم پدرش باتفاق مادرش زندگی میکردند در این میان مادرش هم که مردیکه

و تنها باقی مانده بود .

گرایه خانه هم مانند سایر اجناس روز ، بروز
وضعش مشکل‌تر و وخیم‌تر میشد ، سرو و سعی هم که
نداشت ، حسرت یک هیگل خوب و قیافه بدر بخور را
هم همیشه بدک میکشید .

حقوق بازنشستگی پدرش سه ماه یک دفعه ۵۵۹
لیره و ۴۶ قروش بود . . . چون پدرش از اداره آتش
نشانی بازنشسته شده بود ، نظیف مرض ذات‌الریه
گرفت او نیمی از حقوق را باین درد اختصاص داد .
بهرحال با این اندک پول زندگی میکرد که با
به سن ۱۸ سال گذاشت و این چندرغاز هم قطع
شد ولخت و عربان در وسط اجتماع باقی مانده بود . .
نظیف زندگی حزن‌آوری داشت که در این میان
صاحب‌خانه نظیف را از خانه‌اش بیرون کرد . او بناچار
برای کار کردن نزد رجال محل مصطفی زنجفیلرفت .
توی انبار دکان در میان خوار و بار و اجناس
عطاری شبها میخوابید ، پس از مدتی که در این جا
کار میکرد ، یکروز (نازکه) دختر هیزم فروش محله حیدر

آقا با نظیف ما روی هم میریزد، توی انبار کارش را میکند.

البته از این اتفاق ارهاش خبر نداشت، تا اینکه پدر دختره باخبر شده بایک چوب کلفت و بزرگ که هموزن دخترش بود ابدکان میآید که نظیف را بکشد، و بالاخره در اثر میانجیگریها نظیف را از دست حیدر نجات میدهند. در نتیجه نظیف نازکه را به عقد خود درمیآورد. در اصل مثل اینکه نظیف این کار را مخصوصاً کرده بود!... چون وارد شدن بنام "داماد سرخانه" توی خانواده همزم فروش برای نظیف بیک موقعیت خوبی بود.

اما، فردای آن روز که ازدواج کرده بود فهمید که با چه بلای ناگهانی روبرو شده است.

هنوز داماد چند روزه بود که پدر زنش او را در مقابل خود نشانید اینطور با او صحبت کرد:

"مرتیکه زالوا! از اینکه دخترم را گرفتی بخودت افتخار میکنی! تو در این خانه بیک نوکر بیشتر نیستی!... پسر تو خیال میکنی چکاره‌ای و چه کسی هستی؟"

هان ؟ مگه غیر از یکشاگرد عطار چیز دیگه ای هستی ؟ ...
از فردا به بعد صبح تا شب در انبار مرتب هیزم بار
میکنی شب ها هم در خانه ظرف ها را میشوئی آب میاری
جارو و نظافت میکنی و خلاصه تا زمانی که بخوابی
باید مرتب کار کنی .

شب هم از پیش ناز که رفتن خبری نیست ! اگر
بروی دماغت را که به خرطوم فیل " زکی " گفته خرد
میکنم ، به لج بازی با توهم که شده نمی گذارم تو بفل
کشفت بخوابه ، باید در زیر زمین ، کنار پیاز و سیب
زمینی ها بخوابی ، بیش از این هم لیاقت نداری ،
تا زمانی که از این کار دست بکشی و دخترم را ول
کنی تازه آن وقت از خانها م بیرونت میگویم " تصمیم
حیدر هیزم شکن این بوده .

نظیف هم باید صبر بزرگ و ابوب مانند صبح
ها تا شب در انبار هیزم گشی میکرد و شب که بخانه
برمی گشت برای اهل خانه مثل خرکار میکرد و کاسه
آش و آبگوشتی را که جلوش میگذاشتند آن را خورده
بعدهم در زیر زمین کنار گونی های پیاز و سیب زمینی

میخواهید .

ولی او تصمیم گرفته بود که از نازکه جدا نشود .
این مرتیکه همزم فروش دختره را هم برای او پس نمی
انداخت .

این مبارزه ماندن و مردن بود .
از طرف دیگر نازکه به پدر و مادرش التماس میکرد
" من شوهرم را میخوام " ولی خانواده همزم فروش
گوش به حرف دخترشان نمیدادند .
نظیف باید طلاقش را میداد و بعد نازکه را به
خواهر زاده اش ذکریا میدادند .

ای دنیا . . . ای . . . همزم کشیدن ، کارهای
خانه کردن ، بغل گونی های پهاز و سیب زمینی
خواهید . . . نظیف ضعیف را مانند تخته سنگ کرده
بود . آن نظیف استخوانی و خاکسترمانند رفته بجایش
هر گول آمده بود . چنان شده بود که از صورتش خون
می چکید ، برای ورشکست کردن خانواده همزم فروش
درست مانند یک بهر ترسناک و مخوف بی سرو صدا
کار میکرد .

ما که داشتیم این حرفها را تعریف میکردیم فراموش کردیم که این آقای حیدر همزم فروش دختر دیگری هم بنام " ساجده " داشت، این دختره به عکس خواهرش بی اندازه زیبا و تودل برو و خوش تنب بود.

نظیف نقشه انتقام را روی او کشیده بود و منتظر زمانش بود و بالاخره با چشم و ابرو انداختن دختره را عاشق خودش میکند.

در زیرزمین کار او راهم میسازد! بدتر از همه ساجده از نظیف آهستن هم شده بود.

بله درست وضع اینطور پیش میرفت که آن اتفاق دلمه بادمجان میافتد، نظیف بی زن میماند و حیدر آقا در این فکر بود که کلک نظیف را بکند خودش توی کلک میافتد.

ناز که ۱۵۰ کیلوئی را بخاک سپرده خانواده همزم فروش با ماتم زدگی بخانه برمیگردند.

نظیف ماهم منتظر یک چنین موقعیتی بود، چون حیدر که بخانه برمیگشت او را بیرون میکرد.

داماد و پدر زن در مقابل هم چون دو خروس جنگی ایستاده میخواستند آخرین بازیهایشان را به مرحله عمل درآورند با این تفاوت که این بار نظیف هم در مقابل او سینه سپر کرده که حرف بزند.

"پدر سوخته بدقدم از آن ساعتی که پا در خانه من گذاشتی، برکت از همه چیزم گرفته شد، دختر مانند ماه راهم بخاطر تو اهی لیاقت از دست دادم، یا الله، لباسهایت را جمع کن. و گمشو، فقط از یک چیزی خوشحالم که نتوانستی در این مدت که توی خانه من بودی دست به ناز که بزنی و تورا مثل خربکار کشیدم، یا الله از هر کجا آمده‌ای برو همونجا...!"

نظیف در حالیکه قاه قاه میخندید و پاها را رویهم انداخته بود گفت:

"ای هیزم زاده که خودت هم از هیزم بیشتر نیستی... چه کسی را از خانه‌ات بیرون میکنی؟ اگر دو سال است که مثل خر در خانه‌ات کار میکنم، برای این بود که تورا بدبخت و بیچاره کنم. گوشهای درازت را بازکن و ببین که چی میگم. اولاً": که من از این

خانه هیچ جای دیگر نمیروم ، چون از دختر تو ساجده برای محکم کاری اِبهامی در شکمش ساختم اِا ثانیاً " :
 وقتی به تویی که مثل یک خیار هستی دو سال خدمت میکردم راه خودم راهم پیدا کردم و از انبار هیزمت هیزمهایی را که دزدیده و فروختم صد هزار لیره نقد دارم . ثانیاً " : دیگه دوبله اِادامات هستم و هیچ حق حرف زدن هم نداری ، آره مرتیکه مزخرف بی همه چیز ، مرتیکه تو خیال کردی نظیف آقا انوکر باهاته ؟ اِ
 به خیال خودت سالها مثل خراز من کار کشیدی ؟ حالا نوبت من است ، خوب کاری کردم ، تورا بدبخت کردم ، منگه دختر اول تو را دوست نداشتم ولی این یکی را دوست دارم ، حالا باید خفه شی .

من دو سال بود که منتظر یک چنین روزی بودم .
 بعد خنده اش قطع شد و در حالیکه دندانهایش را بهم میفشرد گفت :

" حالا فهمیدی نقشه نظیف در مقابل ظلم ها

و نامردیهای تو چی بود ؟ "

در مقابل اعمال نظیف حیدر آقا سگته میکنند و

خانه و زندگی و تمام انبارها بدست نظیف آقای خودمون میافتد، تمام کارهای حیدر آقا را او به تنهایی اداره و سرکشی میکند.

حیدر آقا که روی صندلی چرخدار نشسته و تکان هم نمی خورد، میخواست به داماد سرخانه جناب آقای نظیف خان قرقری کند و حرفی بزند ولی نظیف نیز برضد و لج با او " زرشک " میگفت ورد میشد.

اکنون نظیف صاحب مو سسه‌ی مشهور هیزم فروشی میباشد و برویهایی عجیبی دارد، چون حیدر و زنش عمرشان را به شما داده‌اند.

اینطور دامادهای با لیاقت را سرخانه کمتر پیدا میشوند تا توی خانه ترقی کنند!

یکی از اینها هم نظیف خودمون بود زنده باد نظیف زنده باد نظیف زنده باد نظیف . . .

*

نوربست داخلی

در حقیقت دختره مثل مرد راه میرفت ا
در تنش یک مانتوی نه چندان ضخیم ولی گران
قیمت ، در پایش یک جفت کفش که داد میزد مال
استانبول نیست ، در دستش یک کیف ورنی و
فصل زمستان بود .

حتی مردهای جوان و ورزشیده هم لباس وپالتو
های کلفت پوشیده بودند و یخه‌ی آنها را بالا کشیده
بودند ، راستی که دختره مثل مرد راه میرفت ا
در زیر این مانتو پیراهنی پوشیده بود با یخه‌ای
چنان باز تا جاییکه چیزی نمانده بود نادیدنی ها
بیرون بیفتد ، اما این حرفها برایش صوت بود ا
چند نفر حمال که از کنارش میگذشتند : " واله
زن نیست ، این یک خروار مرد است " .

چون در آن هوای سرد که همه در کنار بخاریها
گرم میشوند، زن بدون توجه به سردی هوا خیلی
راحت نفس میکشید و از صدای ترق ترق دندانهایش
هم خبری نبود!!

انگار خسته شده بود، چون به اولین ماشین سواری
که از کنارش رد شد با دست اشاره‌ای کرد و گفت:
"تا کسی!!"

راننده ترمز محکمی کرده ایستاد.

زن جواب سوار ماشین شد، پاکت سیگارش را
در آورده روشن کرد، راننده مات و مبهوت مانده بود
او هم مانند جمال‌ها!

"راستی که زن مرد نمایی است."

آئینه دید زنی را درست کرده و پرسید:

— آجی کجا میری؟

— تو کجا میری؟

— انکار مال اینجا نیستی؟

دختره مانند مردها جواب میداد:

— راستی که ایوالله داشم!

- راننده از نيم تنه به عقب برگشت و پرسيد :
- چرا آيجی ؟
- بچه ناف استانبول هستم ، چون مدتی در
شهرستان هابودم اسم از دختر استانبول خط خورده‌ام
- خلاصه زنده باشی آيجی !
- دختره در مقابلش جواب داد :
- تو هم زنده باشی داشم !
- راننده با خودش فکر ميکرد " عمومي خانه " را
که تعطيل کرده‌اند ، خوب شد ، خدا رسوند ، زنيکه
درست مثل یک تکه هلو ميمونه ، شايدم داره بامن
بازی ميکنه . "
- زن قیافه جدی گرفته گفت :
- تا خیابان شيشلی ميرم .
- باشه ميريم !
- ماشينت تا کسي په ؟
- نه جونم .
- حالا که تا کسي نيست واسه‌ی چی اينهمه بامن
چانه ميزنی ؟

بعد پاکت سیگارش را دراز کرد و گفت:
 - بکش بگذار جیگرت سر حال بیاد!
 راننده مخموما " لج کرد:
 - من این سیگار خودم را با هیچ نوع سیگاری عوض
 نمی کنم!

- زنده باشی داشم!
 - تو هم زنده باشی
 راننده اگر چه هنوز ناراحت نشده بود ولی
 قدری عصبانی بنظر میرسید. "اگر از عمومی خانه اجازه
 داره چرا مرتب از تاکسی حرف میزنه؟ اگر دلش می
 خواست، میتواند حرف را کتش بده، یک " تاکسی "
 گفته، ماشین را نگهداشته، بالا آمده، بعد هم"
 زن مثل اینکه گفته های تو دلی راننده را فهمیده باشه
 گفت:

- داشم بگذار ماشین ات تاکسی باشه! بین راه
 اگر مشتری به تورت خورد، بنداز بالا!
 در کنار راه یک نفر جوونک قد بلند و خوشگل
 و خوش تیپ، با یک آپارات و یک دوربین عکاسی کنار

خيابان ايستاده بود و به تاكسي ها با دست علامت
ميداد .

زن جوان ، موفز فزي اورا ديد و پسنديد به راننده
گفت :

— اينو سوار كن !

راننده با ترمزي شديد جلوي پاي جوونك
ايستاد و در حاليكه لجاجت و بغض از حرفهايش سرازير
بود گفت :

— تاكسي هستم ! همه جاهم ميرم ! يا اله بيا بالا
معطل نكن ! !

سوار شدنش منجر به تصادفش با هيكل بلورين
زن شد . خوونك چشمش كه به زن افتاد :

— به به چه زني يه ! چه مالي يه ! سينه ها شو !
پاها شو ! ساقهاي ناز شو ! .

رفت توي عالم تخيلات و داشت " شعر نو "
ميگفت كه چشمهاش سپاهي رفته دستش را دراز كرد و
دامن زن را مرتب كرد و گفت :

— شما بايد هر طوري كه دلتان خواست بنشينيد !

زن بدون اینکه ناراحت شود خندید و باناز مخصوص
توأم باگمی لوسی که باعث شد آب از چک و چونه
جوونک سرازیر بشه گفت:

— چرا؟

— یعنی شما حق ندارید آدم را تحریک کنید!
زن خیلی آرام و خونسرد گفت:

— وا، مگه چی میشه؟

— بله دیگه چی میشه؟ چطور میشه؟ چه عیبی

داره؟ چه مانعی داره؟ چه.....

جوان که نفسش بند آمد. ساکت شد

راننده که گوشش کف ماشین پهن شده بود وهمه

حرفها را می شنید با خودش گفت:

"این زن از زنهای عمومی خانه هم حریص تره

ببین. مرد میدان میخواد."

زن خنده‌ی بلندی کرد:

— منو مسخره میکنی؟

از کیفش یک اسکناس ۱ لیره‌ای در آورد بطرف

راننده دراز کرد و گفت:

— این پول را بگیر و بایست ا
 تاکسی بایک ترمز قوی و اعصاب خردکن در
 خیابان شیشلی ایستاد، زن پیاده شد و با اشاره
 از جوونک خواست که او هم پیاده شود.
 جوونک هم که گوئی بلیطش برنده شده، پیاده
 شد. پهلوی هم و دوشادوش هم راه افتادند.
 تسوی خیابان شیشلی را ننده بیخ زده، مات و مبهوت
 با آنها نگاه میکرد، بعد قدری قرقر کرد و جملات "مگه
 ما بد میخوریم؟" "بخشگی شانس ا" و... را زیر
 رو کرد و پاروی گاز گذاشت و رفت.
 زن جوان دست در بغل جوونک قدم میزدند ا
 زن همه اش داد سخن از عشق و شوریدگی و
 دلدادگی و بلبل و گل و شمع و پروانه و... میداد.
 "چه هوای خوبی ا چه آفتاب گرمی ا چه خیابان ساکت
 و خلوتی ا من مرده طبیعت هستم تو چی؟"
 جوونک بخاطر اینکه این تیکه‌ی ناب را از دست
 نده مجبور بود تظاهر کنه.

"من... من طبیعت را میپرستم. نمیدونی دنیا

و زندگی من در گل و می و یار و کنار جویبار خلاصه
میشه . "

" جدی ؟ "

" آره ! "

" پس تو هم مثل من فکر میکنی ؟ "

" البته ! "

مدتی سکوت محض ، فقط بهم نگاه میکردند !
در حالیکه از پهلو بهم چسبیده بودند ، یکدفعه زن
جوان با سادگی و نشاطی بچه گانه پرسید :
- از من چند تا عکس میگیری ؟
- آره که بگیرم ، چرا که نه ؟ هر چند تا که دلت
بخواد .

- مرسی .

- خوب حالا اینجا بایست ، آنجا را نگاه کن ،

لبخند . " ترق . "

" هاهاهاهاها "

- خدایا چه جوون ماهی ! دور بینت عکس راهم

ظاهر میکند ؟

- آره فقط یک دقیقه صبر کن ، آهان این عکست .
- وای خدای من ، تو چقدر خوبی !
- تو که خوبتری !
- خوب حالا اینجا بایست ، توی دوربین نگاه کن
لبغند ، " ترق ، "
- دخترک مثل بچه ها دستهایش را بهم زد و دوید
که عکس رو ببیند :
- عالیہ ، ماهہ ، محشرہ ، تو خیلی خوب عکس
میندازی !
- آخه تو خودت قشنگی که عکست هم قشنگ میشه .
- اما حالا بنشین ، بدست من نگاه کن ، بالاتر ،
قیافه جدی ، ۱ ، ۲ ، ۳ ، " ترق . "
- شاهکاره ، تو دوره عکسبرداری دیدی ؟ !
- آره تازه اینها که چیزی نیست ، بعدا میفهمی
که من چقدر هنرمندم !
- و باین ترتیب تعداد ۱۵ عکس روی دست جوونک
گذاشت و همه را در کیف ورنی اش جاداد و گفت :
- ازت خیلی متشکرم ، چون دوست پسر من ازمن

چندتا عکس خواسته بود و عکاسی ها هم شروع بودند
خیلی مزاحمت شدم و گرنه

هنوز جمله اش تمام نشده بود که یک ماشین سواری
رسید دختره فوری صدا زد :

" تاکسی !!! "

و بعد دودهای اگزوز تاکسی !! که قسمتی از شلوار
جوونک را سیاه کرده بود چند لحظه فکرش را به خشک
شوئی مشغول کرد !!!!!!

.....

.....

.....

دو مریض

اگر جان خودتان را دوست دارید ، اگر دلتان میخواد
قبلا " بدانید پسران چه میآید صبح زود که از خواب
بیدار شدید پیش از هرکار بفال ستاره روزنامه تان
نگاه کنید و آن را بخوبی بخوانید !

ندانستن که عیب نیست بلکه یادگرفتن عیب
است " یک زمانی من خودم هم میدانستم این فال
ها چقدر سودمندند ولی آزمایش کردم ، یادگرفتم !
البتہ قدری هم تصادف بود !

یک ناراحتی برایم اتفاق افتاد بود ، دلم نه کار
کردن میخواست ، نه خوردن ، نه آشامیدن و نه گشتن
.....

در حقیقت در فکر کار کردن هستم و همینطور
که در فکر هستم می بینم شب شده ا " خوب از فردا

صبح شروع بکار میکنم ". باز همینطور که فکر میکنم روز تمام میشود و او همینطور که فکر میکردم روزها تمام میشد. بدین ترتیب دو سال گذشت. یکی از این هفتصدوسی روز نگفت " قدری آرام تمام شوم " اگر میگفت چی میشد؟

اصلاً " بهبودی میگذاشت. اگر روزها قدری آرام میگذاشت من هم برای کار کردن وقت پیدا میکردم که قدری فکر کنم، مگه چی میشد؟ هان؟

بارضا دوستم در یک اطاق مجردی میشینیم وقتی میگویم باهم در یک جا می نشینیم منظور این است که او می نشیند من فکر میکنم او کار میکند، من فکر میکنم او وقتی او کارش را تمام میکند:

— پس رگمی خودت را تکان بده، تو چه قدر تنبل هستی!

ولی من باز فکر میکنم! چنان در دنیای احساسات هستم که تعریف کردنش برایم سخت است، یعنی کسیکه نبیند و دردش را نکشد، نمی داند و نمی تواند باور کند.

اگر بگویم تنبل هستم که نیستم! تا می‌آیم فکر کنم که این دیگه چیه؟ باز زمستان رسیده! ا
 فال ستاره‌ام به چشم می‌خورد، تنبلی نکرده به فالم نگاه کردم! نوشته بود: "شما خیلی، خیلی خسته هستید، اگر استراحت نکنید در آینده با خطر بزرگی روبرو خواهید شد." از این فال رضا بیشتر از من انگشت بدهان می‌ماند:

"چقدر با زندگی تو مشابه است! مثل اینک نویسنده این فال تو را می‌شناسد! پس اینطور؟ از بسکه خوابیدی خسته شدی؟!"

فردای آن روز فالم باز شبیه فال دیروزم درآمد جدی ترسیدم.

ای خدا جونم من چقدر خسته بودم و خبر نداشتم! از خستگی زوارم در رفته و خودم خبر ندارم! ا اگر بفال نگاه کردن بخاطر منی افتاد از خستگی می‌مردم! ا رضا گفت: "دو سال بیکار نشستن که آسان نیست، نه یکشنبه داری (تعطیل هفته)، نه عید داری، نه... مثل پیرمزنان از صبح تا شب نشستن، تو باید هزار

بار خدا را شکر کنی که تا بحال نمرده‌ای! | روز سوم در فال ستاره‌ام نوشته بود:

" مواظب جبهازهاضمه خودتان باشید. " رضا گفت: " بهینم تو از آن استفاده می‌کردی؟ | "

— واللہ بخاطر من که نمی‌آید از آن استفاده کرده‌ام

یا نه! حتی من نمی‌دانستم که جبهازهاضمه دارم! | دیگه برای هر دوی ما کار تازه‌ای درآمده بود. صبح تا از خواب بیدار میشدیم به روزنامه‌ها نگاه میکردیم و ستون فال ستاره‌ها همان را می‌خواندیم.

من در ضمن اینکه نگران جبهازهاضمه ام بودم که آیا خوب شده یا نه! | یک دفعه میدیدم فردایش دستور جدیدی میرسید " بدجوری سرما خورده‌اید، هر چه زودتر از کمک‌های اولیه استفاده کنید، اگر نکنید "

انگار کسیکه ستونها را می‌نوشت پیش من بود! | هنوز ستون فال را تمام نکرده بودم که عطسه و سرفه داشت خفهام میکرد! | به رضا گفتم: " پسر راستی من تنبل هستم یا اینکه مریضم؟ | چون به یک آدم سالم بگوئی اینقدر به تو حقوق میدهم دو سال بخواب.

نمی‌خواهد!

بکلی خودم را گم کرده بودم، در قدیم اگر فکر میکردم که تنها کار کنم، اکنون روزها برایم کافی نبود، از همه مهم‌تر جهاز هاضمه از یک طرف و سرما خوردگی هم از طرف دیگر شروع شده بود و من مجبور بودم فکر آنها را هم توی همان روز بکنم!

رضا که شناسنامه‌اش را گم کرده بود و نمیدانست که در کدام برج بدنیا آمده! همین‌طور خیالی فال میگرفت و هرکاری میکرد اصلاً "مریض نمیشد!"

این دفعه صد لیره داد و یک رادیوی ترازیستوری کوچک خریده بود. بزور از رختخواب بیماریم بلند شده! گفتم: "پاشو برو از اینجا یک چیزی بخر بخوریم" و جای آنها ندیست خود را میمالیدم، صدایی از رضا شنیده نمیشد، رضا وقتی به‌خانه می‌آمد، محال بود دوباره از خانه خارج شود، حتی در رفتن به مستراح صرفه جوئی میکرد!

من وقت و بی‌وقت فکر میکردم! بلکه از این فکر کردن موفقیت بدست آورده کار کنم! رضا بی‌سر و صدا

اطاق را تمیز میکرد، زباله را جمع میکرد خرید میکرد،
 چائی دم میکرد، و دوباره سؤال کردم:
 "پسر چی شده؟" از بسکه جای آبان دست خود را
 مالش دادم دیگر آرام گرفته بود انکه رضا هم بیهوش
 شده؟ یا مرده باشه؟ با خودم گفتم: "بهبتره از جایم
 بلند بشم و یک نگاهی بکنم" بدی کار در اینجا بود که
 قالم اجازه نمیداد بلند شوم! حتی بدنم را بخارانم
 و همه چیز را برای من قدغن کرده بود! ا قاسم به من
 گفته بود:

"اگر سلامتی خودت را میخواهی باید مدت ده
 روز بدون اینکه به سمت چپ و راست خودت بغلطی
 بخوابی!" با اینکه دو سال بطرف چپ و راست نگشته
 و فکر میکردم! گویا هنوز خطر در کمینم بود!
 خدایا اگر از جایم تکان بخورم میمیرم! اگر تکان
 نخورم رضا میمیرد! خلاصه زنده نگهداشتن هر دوی
 ما برای خداوند گران تمام میشد. بدون پرو برگرد
 یکی از ما خواهد مرد! بدون آنکه تکان خورده فرمان
 مرگ خود را امضاء کنیم! کار را به شناسان واگذار

فضیله پرت و پورت

یکی بود یکی نبود . در یکی از سرزمینهای دور دست زن و شوهری بودند که ثروت خیلی زیادی داشتند این زن و شوهر با داشتن آنهمه پول و طلا آدمهای خسیسی بودند و در خانه شان که شبیه یک کاخ افسانه‌ای بود فقط یک نوکر استخدام کرده بودند که او هم در خسیسی دست کمی از ارباب و زن اربابش نداشت ، اسم این نوکر "خالص مخلص" بود و هر چه که خانم و آقا می‌گفتند حتی اگر اشتباه و بی‌ربط بود فوراً قبول میکرد . یکروز آقا رو به او کرده گفت :

— خالص مخلص ، برو از بازار به بادیه عسل بخر
بیمار ولی یادت باشه عسل صد درصد خالص و مطمئن باشه .

نوکر تعظیمی کرده و گفت :

— چشم قربان .

خالص مخلص به بازار رفت برای اینکه بتواند به اربابش سود خوبی برساند به فکر حيله ای افتاد پيش يك عسل فروش فقير و پير رفت . پير مرد عسل فروش كه آن روز مشتري گيرش نيا مده بود به ديدن " خالص مخلص " خيلي خوشحال شد ، بعد از كمى چانه زدن يك باده عسل به قيمت خيلي ارزان به او فروخت . نوكر كه فهميده بود پير مرد از روى به چارگى عسل را به آن قيمت ارزان فروخته خيلي خوشحال شد و از اينكه توانسته بود كلاه بزرگى سر پير مرد عسل فروش بگذارد از خوشحالى روى پا بند نبود باده عسل را برداشته ، از مغازه پير مرد بيرون آمد . كمى كه راه رفت يك پيرزن قوزي را ديد كه لباس پاره و وصله دارى به تن كرده ، پيرزن با ديدن مخلص خالص جلو آمد و با التماس گفت :

– پسر جان اگه ممكنه كمى از اون عسل به من

بده بچمام مريضه ، حكيم گفته :

" به قاشق عسل بخوره حالش خوب ميشه .

نوكر كه آدم بى رحم و خسيسى بود با شنيدن

حرفهاى پيرزن زبانش را در آورده به پيرزن شكلك

نشان داد . پیرزن بیچاره که غم مریضی پسرش خیلی عذابش می داد با دیدن آن منظره عصبانی شده و گفت :

— تموم نوکرها فکر می کنند که خودشون ارباب هستن از خداوند میخوام که هر کسی از این عسل بخوره دچار " پرت و پورت " گفتن بشه .

نوکربه حرفهای پیرزن خندید و راه خانها را بهش را پیش گرفت . ولی توی راه مرتب " پرت پورت " می کرد . وقتی به خانه رسید بادیه عسل را برد . سر سفره که ارباب و زنش منتظر نشسته بودند گذاشت . زن ارباب با دیدن بادیه عسل رو به حالتی مخلص کرد و گفت :

— این عسلو گرون که نخریدی ؟

نوکرها جواب داد :

— نه (پرت) خیر (پرت) خانم (پرت) خیلی

هم (پرت) ارزون (پرت) خریدم (پرت)

ارباب از پرت کردن نوکرش تعجب کرده و پرسید :

— چی شده پسر ؟ چرا اینهمه پرت و پورت می

کنی ؟

نوکر جواب داد :

— بعد از (پرت) اینکه (پرت) عسل را (پرت)
 خریدم (پرت) اینطوری (پرت) شدم .
 زن ارباب یک انگشت از عسل بادیه برداشت
 به دهانش گذاشت ، عسل به مذاقش خیلی خوب آمد
 بهمین جهت گفت :

— مگه (پرت) این (پرت) عسل (پرت) باین
 (پرت) خوبی (پرت) چه (پرت) عیبی (پرت)
 داره (پرت) ؟

ارباب با عصبانیت رو به زنش کرد و گفت :
 — پس شماها چه تون شده ، چرا اینهمه پرت و
 هورت می‌کنین ؟

زنش اشاره کرد که او هم کمی عسل بخورد و آقا
 با عصبانیت قدری عسل به دهانش گذاشت و گفت :
 — بفرما (پرت) اینم (پرت) عسل (پرت) اینکه
 (پرت) خیلی (پرت) خوشمزه (پرت) بود .
 ارباب وزن ارباب و نوکر حسابی به پرت و هورت
 افتاده بودند و بالاخره ارباب گفت :

— خوبه (پرت) این عسلو (پرت) نزد (پرت)

شهردار (پرت) بهریم (پرت) . و یادیه عسل را برداشته
 هر سه نزد شهردار رفتند و پرت و پورت کنار موضوع
 راه شهردار حالی کردند شهردار با شنیدن حرفهای
 آنان تعجب کرد و گفت :

– باور کردنی نیست .

و یک انگشت از عسل خورد و با خنده گفت :

– این (پرت) عسل (پرت) که چیزیش (پرت)

نیست (پرت) اما خوبه (پرت) اینو بهریم (پرت)

پیش حاکم (پرت) .

و همگی پرت پرت کنار رفتند پیش حاکم شهر

و قضیه را شرح دادند ، حاکم هم یک انگشت از عسل

را خورد و گفت :

– عجب ، (پرت) عسل (پرت) خوشمزهای

(پرت) چرا حالم بد شد (پرت) بهتره (پرت)

اینو بهریم (پرت) نزد (پرت) حضرت والی (پرت) و بعد

بماتفاق رفتند خدمت حضرت والی و در حالیکه همه به

پرت و پرت افتاده بودند ماجرا را گفتند . حضرت

والی هم خیلی تعجب کرد و یک انگشت از عسل را

خورد و به پرت پرت افتاد این کار رفته رفته بزرگ

شد و از شیخ الاسلام گرفته تا صدراعظم هر کدام با خوردن یک انگشت از عسل به پرت و پورت افتادند بالاخره کار قضیه به جایی رسید که عسل را نزد سلطان بردند و پرت پرت کنان از سلطان خواستند که این معمارا حل کند . و برای روشن شدن این موضوع تحقیقات آغاز شد ، قضیه را از نوکر ارباب شروع کردند ، خالص و مخلص موضوع خریدن عسل را پرت کنان تعریف کرد و موضوع پیرزن را هم گفت . سلطان فوراً دستور داد پیرزن را پیدا کرده نزد وی بیاورند بعد از ساعتی پیرزن قوزی را به کاخ سلطان آوردند . سلطان با دیدن پیرزن گفت :

— ای خاتون . . . اینها را از این وضع نجات بده من در مقابل به پسر تو کمک می‌کنم .
پیرزن تعظیمی کرده جواب داد :

— از خداوند بزرگ خواستم تا هرکسی که ادعای آقایی میکند و به زبردستانش ، اهمیتی نمیدهد و عسل را به تنهایی میخورد همیشه پرت و پرت بکند ! .
کسانی که آنجا بودند موضوع را فهمیدند اما معلوم نیست که آیا به پیرزن کمی عسل دادند تا برای معالجه

پرتش ببرد یا نه ایا .

و از این به بعد هر کسی که غسل میخورد شروع به پرت و پورت کردن میکند ، اگر قبول ندارد بد به سخنرانی ها گوش کنید ، در میان هر جمله ، یک سرفه و یا عطسه چاشنی می شود و همین عطسه و سرفه های امروز ، پرت و پورت های قدیم می باشند و یک نمونه از سخنرایی ها اینطور است :

" ای هموطنان (پرت) ، رای خود را (پرت) به ما (پرت) بدهید (پرت) تا (پرت) پرت بر...
ر...ر...ت...)

*

هینک نمره ۱

لازم بود یک برگ گواهی سلامتی مزاج بگیرم .
آینده ام به این ورقه بهداشت بستگی داشت . بترتیب
از کلیه معاینه ها گذشتم ، از تمامشان سالم درآمدم
تنها معاینه چشم ماند . چون به چمانم اعتماد زیادی
داشتم ، آنرا برای آخر کار گذاشته بودم . چشم پزشک
پس از معاینه گفت :

— گزارش شما را می نویسم یک دیوپتر بکنید .
یک نسخه هم می نویسم . باید عینک بزنید . از شنیدن
این جمله خیال کردم دنیا جلوی چشمانم تیره و تاریک
شد . مطابق سنم پس چشم بنده معیوب است . اگر با
معیوب نبودن چشم بنده ، آینده درخشانم ناگهان
تاریک نمی شد الان آدم بزرگی بودم مثلا " مثل چی ؟
شاید روی کشتی های داردانل کاپیتان (ناخدا) بودم
بارشس شعبه یکی از دواپردولتی می شدم . منگه پیش

از این از پانصد متری مگسی را که روی دم گاو سیاه نشسته بود می‌دیدم ، اکنون که از معاینه چشم بردود شده ام نوشته‌های روزنامه را که نوک دماغ می‌چسباندم نمی‌توانستم بخوانم . هرکس می‌پرسید جواب می‌دادم :

— چشم‌هایم معیوب است . . .

رفقایم در جوابم می‌گفتند .

" چشم تو معیوب همیشه . "

— چرا ؟

— معیوب دوررانی می‌بیند تو نزد دیگران نمی‌بینی .
 زمانی که در مدرسه درس می‌خواندم به ما یاد داده بودند که چشم معیوب دور را نمی‌بیند ولی من فراموش کرده بودم . بعد از اینکه دیگران یادآوری کردند فهمیدم که چه اشتباهی کرده‌ام . شروع کردم به خواندن روزنامه و کتاب ولی سه قدم آنطرف‌تر دیوار را نمی‌دیدم . باید عینک می‌گرفتم ولی نسخه را گم کرده بودم . پیش چشم پزشک دیگری رفتم تا چشمانم را معاینه کند . دکتر گفت :

— چشمهای شما خیلی سالم است .

— چطور چنین چیزی ممکنه ، یک ماه پیش

من دیوپتری کردم معیوب بود . دکتر عصبانی شد :
 - هر کس این حرف را زده خیلی غلط کرده .
 منم بحرف دکتر قانع شدم ، چشمانم از قدیم
 هم بهتر می دید ، تا ۴۵ سالگی هم عینک بچشم نزدم
 هفت هشت ماه پیش یکی از دوستانم که مهمان ما بود
 از من پرسید :

- چرا از عینک استفاده نمیکنی ؟ اگر عینک
 نزنم در آینده چشمهایت از بین میرود و اصلاً " نمی
 بینی " . دوستم رفت توی بحر چشمهای من مثل اینکه
 پردهای جلوی چشمانم کشیده باشند نه نزدیک را خوب
 می دیدیم ، نه دور را . حالا چیزی هم در باره " عقیده "
 شخصی خودم بگویم . در زندگی دو چیز را مخفیانه
 از خدا خواسته بودم یکی ریختن موهای سرم و باز
 شدن جلوی پیشانی ، یکی هم عینک زدن . این دو چیز
 انسان را شخص روشن فکری نشان میدهد . اگر شاگرد
 قصاب هم باشد وقتی موهای پیشانی اش ریخت و عینک
 هم زد بفرست برود دانشگاه اسم بنویسه ! هیچ کدام
 از این دو خواسته من عملی نشد . آخه کدام آرزویمان
 درست شد که این یکی بشود ؟

اگر مو را بهر سید روز بروز زیادتیر و سفت‌تر می‌شد، اقلاً " عینک بزنم هر کس دید خیال کند خواندن و نوشتن بلد هستم، پیش پرفسور چشم پزشک رفتم، معاینه کرده و گفت:

— یک و هفتاد و پنج صدم

پس گفته، چشم پزشکی که بیست سال پیش معاینه کرده بود، درست بوده. مطابق نسخه عینکی خریدم وقتی عینک را به چشم زدم، حالت سرگیجه و تهوع بمن دست داد. خیلی معذرت می‌خوام بدون معطلی استفراق کردم درست مثل اینکه آدم را ماشین می‌گیره، آنجور شدم دل و رودها م بیرون می‌آمد. عینک را در می‌آوردم چیزی نمی‌دیدم وقتی بچشم می‌گذاشتم چیزی که نمی‌دیدم هیچ استفراق هم می‌کردم. یکی از دوستانم وقتی مرا اینطور دید حالش بهم خورد. — من آدرس یک چشم پزشک خوب را بتو می‌دهم برو آنجا.

رفتم دکتر، اول چشمم را معاینه کرد و بعد عینک را و گفت:

— کدام احمقی نسخه این عینک را بتو داده؟

چشمهای تو معیوب نیست .

— پس چیه ؟

— هیپرمتریپ دیوپتری .

فهمیدم یک خرابی تو کار است . بجای هیپرمتریپ بگوئیم معیوب چی میشه ؟ باز رفتم مطابق نسخه عینک خریدم . با این عینک استفراق نمی کردم ولی از چشمانم اشک می ریخت . بازدن عینک اشک از چشمانم جاری می شد ، زار زار گریه می کردم هر قدر گریه می کردم باز در دلم احساس قریبی می کردم ، آنوقت دیگه از ته دل گریه سر می دادم . این عینک فقط بدرد مراسم سوگواری می خورد باز دوستی گفتم :

— برادر کور می شی . برو ، یکی از این بیمارستان های خصوصی ، دکتر متخصص چیز دیگری است و دکتر — های دولتی چیز دیگر . دکتر بیمارستان دولتی هم پرفسور بوده ، ولی بیمارستان خصوصی چیز دیگری است . آنجا همه جور وسیله هست . . .

پرفسور چشم هایم را معاینه کرد منم هر بلایی را که تا آن موقع سرم آورده بودند باو گفتم :

"یکی گفت میوپ ، دیگری گفت هیپرمتریپ"

... پرفسور عصبانی شد و گفت :

— پدر سوخته‌های بی همه چیز ، چشم شما نه میوب است نه هیبر متروپ فقط دچار آستیگماتیسم شده .
 مطابق نسخه آقای پرفسور عینک گرفتم ، این عینک خیلی خوب بود ، همه چیز را خوب می دیدم فقط اجسام و اشیاء را سر جای خودشان نمی دیدم ، دنیا از من دور شده بود . دیوار اطاقی که ده سال بود در داخلش نشسته بودم سی متر دورتر می رفت ، می خواستم دست یکی از دوستانم را بفشارم غیر ممکن بود ... می خواستم چیزی بنویسم کاغذ زیر دستم دو متر آنطرفتر بود ، مثل اینکه از طرف خارجی دور بین نگاه می کنی همه چیز از من دور شده و آدم‌ها به اندازه عدس دیده می شدند ... وای من از این کار خوشم آمده و در خود احساس بزرگی می کردم ، همه چیز از من کوچکتر دیده می شد و دور بود ، تنامشان هم خوب و واضح بودند . فقط نمی توانم غذا بخورم . پشت میز که می نشینم بشقاب غذا دو متر آنطرفتر می رفت دماغم توی سوپ گرم میره ولی من قاشق را به طرف کاسه سوپی که دو متر آنطرفتر دیده می شود

دراز می‌کنم ، نه می‌توانستم راه بروم نه غذا بخورم
از خوردن و خوراک افتاده بودم . دستم را گرفته نزد
دکتر دیگری بردند . این جناب دکتر هم در آمریکا
دوره دیده بود و اینطور که می‌گویند تو چشم کور سوسمار
چشم گرگ می‌گذاشت . پس از آنکه معاینه‌ای طولانی
کرد گفت :

— این عینک را کدام (. . . .) بتو داده مرتیکه
(.) اینها هم اسمشان را دکتر گذاشته زندگی
می‌کنند آره ؟ بروید دادگاه شکایت کنید . گواهی
نامه‌شان را بگیرند .

گفتم : " من چکاره‌ام ؟ خدا ذلیلش کند . "

— چشم راست شما نمره یک و نیم و چشم چپ شما
نمره دود و بیوهتری میوپ است . عینک تازه‌ای گرفتم اینبار
همه چیز را مانند جنگال می‌دیدم ، هفت نفر اعضای
خانواده را ۱۴ نفر می‌دیدم مثالیت معروف
(انسان شبیه انسان زیاد است) ولی نه اینقدر .
درست است که زوج آفریده شده‌اند . وقتی به پاهایم
نگاه می‌کردم چهارتا پا و در هر پا ده انگشت دارم .
داشتم دیوانه می‌شدم . نزد دکتر دیگری رفتم اینهم

در آلمان دوره دیده بود تا معاینه کرد گفت :

- کدام (. . .) این عینک را بتو داده ؟

- چی شده ؟

- چی میخواد بشه ، اشتباه داده

چشم چپ من سه دیوپتری میوپ آستیگمات و

چشم راستم دوونیم دیوپتری هیپرمتروپ بود . بعد از

گرفتن آن عینک نه شب و نه روز چیزی نمی دیدم همه

جا تاریک بود نزد دکتر دیگری رفتم ، بارو خندید :

- کدام (. . . .) این نسخه را داده ؟ چشمان

شما هیچ ناراحتی ندارد ، کاملا " سالم است .

- هیچ جا را نمی بینم همه جا تاریک است .

سدر چشمان شما یک بیماری بنام (سیاهی مرغ)

هست بخاطر آن است که نمی بینید . بلافاصله قرص

ها و آمپول های ویتامین و یک عینک جدید هم داد .

از روزیکه آن عینک جدید را زدم ، چیزهایی که خیلی

دور بود درست جلوی دماغم دیده می شد . از اسکله

برای سوار شدن کشتی چیزی نمانده بود بدریا بیفتم .

کشتی هنوز به اسکله نرسیده بود من می خواستم سوار

کشتی شوم .

چشم پزشک نمانده که نرفته باشم وقتی یکی می‌گفت چشم راست میوه چشم چپت هیپرمتریپ دیگر بر عکس آنرا می‌گفت. یکی گفت آستیگمات است دیگر می‌گفت پرده به چشم آمده. دکتري که می - گفت رده به چشم آمده با عینکی که داده بود دنیا را سبزی دیدم. اینبار دکتر گفت بدودالتونیسیم است، یعنی ر سایه عینکهایی که خریدم تمام اشیای را که در ب و راست و جلو و عقب به رنگهای مختلف می‌دیدم بالاخره با چشم همه جور اشیای نادیدنی و جرواجوری دیدم. آخرین عینکی که به چشم زدم همه چیز را وارنه نشان می‌داد. اشیاء ۵۰ - ۴۰ سانتی متر یا بزرگتر از پای من دیده میشد وقتی در راه مسطحی قدم می‌زدم انگار که از پله‌ها پائین می‌رفتم. مانند شتر قدم بر می‌داشتم. وقتی از پله‌ها پائین می‌رفتم پله‌ها را بعدی را یک متر پائین‌تر می‌دیدم و تا می‌خواستم قدم بردارم تا پائین پله‌ها قله خورده و خودم بسوی می‌رفتم و عینکم بطرفی دیگر. یکروز که توی خیابان افتادم براز روی زمین بلند کردند گفتم: - شما را بخدا عینک من کجاست؟ عینکم را

پیدا کرده دادند به چشم زدم "لا حول ولا در عمرم
هیچگاه اینطور خوب دیدن را بیاد نمی‌آیم همه چیز
در جای خودش بود به عینک نگاه کردم با اشتباها"
عینک دیگری را برداشتم دیدم خیر ما خودم است
نمیدانید چقدر خوشحال شدم دیگه از دست دکرها
راحت شده بودم . همینطور که کوچکترین حروف روزنامه
را می‌دیدم نوشته های روی کشتی را که خیلی از ما
دور بودند نیز می‌خواندم با آن خوشحالی به خانه آمدم
زنم گفت :

- شیشه‌های عینکت چی شده ؟ گفتم :

- چی شده بگه ؟

عینک را در آوردم ، انگشتم ز یک طرف قاب
به طرف دیگرش می‌رفت عینکم شیشه نداشت ، وقتی
از پلمها افتادم شکسته بود . بعد از آنروز دیگر بدون
عینک خیلی خوب می‌بینم .

پایان

این چی به؟

آیا شما تاکنون دیده‌اید کسی در مقابل چشمتان دیوانه شود ؟ من دیدهام . حتی اعصابش سالم ، دانا و روشن فکر هم باشد . بیچاره در مقابل چشم دیوانه شد .

مدتی بود که مرا برای صرف شام به‌خانهٔ مرد بزرگی دعوت می‌کردند . یکی از دوستانم که با صاحب خانه دوست بود . بسیار اصرار کرد . نتوانستم خواهش او را رد کنم به اتفاق او به‌خانهٔ مرد بزرگی که می‌خواست با من آشنا شود رفتیم . در این طور آشنائی‌ها هر جا که بروم خیلی خونسرد می‌مانم به اطرافم هم نورهای سردی می‌افشانم . از اینرو هر جا که باشم مثل یخچال می‌شود . در صورتی که صاحب خانه‌ها مردمان خوبی بودند . برای پذیرایی از ما خودکشی می‌کردند . پس از چندی مهمانان دیگری من آمدند . دوزن همراه

یک مرد . خانم خانه قبل از شام مشروب آورد . تازه واردین مجلس را گرم کرده بودند . اما طولی نکشید که آنها هم در سردی ما شرکت کرده و ساکت شدند ، همه اخم کرده بودند . گاهگاهی صاحب خانه برای اینکه فضای میهمانی عوض شود . حرفهایی می زد . دو سه کلمه و باز سکوت همه جا را فرا می گرفت . در سالن پذیرائی سردی (مانند اینکه شیطان از جایی عبور کرده باشد) و سکوت حکمفرما بود . گاهی اوقات از داخل اطاق پهلویی صدای بچه‌ای می آمد . میزبانان ما که پدر و مادر بچه بودند ، از آنها شکایت می کردند . " خدا حفظشان کند " خیلی شیطون هستن تا امروز چهار مربی عوض کرده اند . حالا هم مربی جدید را در اطاق بتنگ آورده اند . پدر و مادر از هوش خارق العاده فرزندشان شکایت داشتند . وقتی صحبت از بچه شیطان صاحب خانه تمام شد ، باز همه ساکت شدند . صاحب خانه گفت :

— آقای فکری اگر بیاید همه ما را از خنده روده

برمی کند ...

یکی از میهمانان که خانمی بود با خوشحالی گفت :

— راست گفتم ، آقای فکری هم می‌یاد ؟

— بله که می‌یاد .

— آخ : چقدر خوب ، همیشه . . همه را می‌خنداند .

خانم دیگری شرح می‌داد که چند روز پیش جایی

رفته بودند اتفاقاً " آقای فکری هم بوده آنقدر مردم را

می‌خنداند که همه از خنده روی زمین افتاده بودند و

التماس می‌کردند :

" آقای فکری کافی است ، خواهش می‌کنیم ساکت

شوید الان غش می‌کنیم حتی یکی از حاضرین ،

خیلی معذرت می‌خواهم ، از خنده نتوانست خود را

کنترل کند شلوارش را خراب می‌کند مرتب

از آقای فکری صحبت می‌کردند . از من پرسیدند :

— آیا او را می‌شناسی ؟

— خیر

— او ، احیف شد امشب که با او آشنا شدید

خیلی ازش خوشتان می‌آید .

پس از چندی مهمانان دیگری هم آمدند . یک

عدهٔ مهمان دیگر هم به جمع ما اضافه شد . درسالن

۱۷ نفر بودیم . همه مرتب از آقای فکری صحبت می

کردند . از شوخی‌ها و متلک‌هایش از اطاق پهلویی صدای بجه شیطان بگوش می‌رسید . در باز شد :

" بجه ، آقای فکری " خوش آمدین . همه دست زدند . آقای فکری مرد چاق و چله‌ای بود . آدم دلش می‌خواست بره لب‌های گوشت‌آلودش را ببوسد . در حدود ۴۵ ساله بنظر می‌رسید .

من از آدم‌هایی که زیاد در باره‌شان تبلیغ می‌کنند خوشم نمی‌آید . ولی این یکی دوست داشتنی بود . خونم برایش جوشید . با وارد شدن او فضای سرد سالن عوض شد . نشاط و شادی گل کرد . مثل اینکه از موهای آقای فکری باران خنده می‌ریزد بعد هم قیقه‌ها و خنده‌ها شروع شد . اصلاً " لوس‌بازی هم در نمی‌آورد . خوش مزگی او بخاطر همین مسئله بود . من خیلی دقت کردم که او چکار می‌کند که مردم می‌خندند . به دوستم که مرا به این خانه آورده بود گفتم :

— ترا خدا این آقای فکری چکاره است ؟

— ناکس چهار سال در سوئیس روی بجه تربیت

کردن کار کرده . بعد هم شش سال در موسسه‌ی تربیت

کودک کار کرده‌ها این حساب مربی تربیت کودک می
 شود . مخصوصاً " با کودکانی‌ها زیاد سر و کله می
 زده . در رادیو در باره " تربیت کودک سخنرانی می‌کرد ،
 در این رشته آثار زیادی به زبان‌های ترکی - فرانسه
 و انگلیسی نوشته است . در روزنامه‌ها و مجلات ،
 مقالات زیادی منتشر کرده است . علاقه من به آقای
 فکری چند برابر شده بود . چون من تا بحال چنین
 چیزی ندیده بودم . آقای فکری اگر می‌گفت " میز "
 همه می‌خندیدند " درب " می‌گفت می‌خندیدند . همه
 از بس که خندیده بودند از چشمانشان اشک می‌ریخت .
 صدای قهقهه و خنده هر آن زیادتر می‌شد .
 " وای آقای فکری خفه شدم ترا بخدا ساکت شو "
 " ترا بخدا کافی است آقای فکری ! "
 یکی با دستش پاهای خود را گرفته بود و بعضی
 دولا شده و شکمشان را گرفته بودند . یکی هم روی
 قالی افتاده بود " هاه .. هاه .. هاه .. هاه .. هاه .. هاه ..
 هو .. هو .. هو .. هی .. هی .. هی .. " تعجب در این است که خودش
 اصلاً " نمی‌خندید وقتی بازار خنده قدری آرام گرفت
 نزد آقای فکری رفتم . گفتم :

- آقای فکری شما چرا اینهمه با نشاط هستید؟
 ، راز این را به ما هم یاد بدهید .
- راز این مسئله خیلی ساده است . به هیچ وجه
 عصبانی نشوید . من ۴۸ سال دارم تا امروز اصلاً
 عصبانی نشده‌ام .
- عجب ، اصلاً " عصبانی نمی‌شوید ؟
 — خیر عصبانی نمی‌شوم .
- اگر کسی شما را مورد حقارت قرار دهد چی ؟
 — عصبانی نمی‌شوم . وقتی مدرسه درس می‌خواندم
 همراه عصبانی می‌کردم ولی کسی مرا عصبانی نمی‌کرد .
 خیلی معذرت می‌خواهم . اگر فحش خواهر و مادر بهم
 میدادند باز هم عصبانی نمی‌شدم . می‌خندیدم .
 بعد رفتم به قسمت تربیت کودک . من از بچه‌ها بیشتر
 از پدرشان به آنها نزدیک بودم . پرسیدم :
 — خدای داند شما بچه‌ها پتان را چطوری تربیت
 کرده‌اید ؟
- خیلی متاسفم .
 — چطور مگه . . . آخه با روش تربیتی شما ؟
 — نه من بچه ندارم .

— مگه بچه‌تان نمی‌شود ؟

— ازدواج نکرده‌ام ...

دهانم از شنیدن این حمله باز مانده بود .

— اصلاً " ازدواج نکرده‌اید ؟

— اصلاً "

ناراحت شدم و گفتم :

کسی که زن نگرفته و پدر نشده از بچه و تربیت بچه چینی می

فهمد ؟

از دست یارو عصبانی شدم ... آقای فکری باز با

صحبت‌هایش سعی می‌کرد مردم را بخنداند . چون

ناراحت شده بودم اینبار نخندیدم . ولی اخم کردن

من طولی نکشید . باز خنده را شروع کردم . در این

میان‌نیز از اطاق پهلویی سرو صدای بچه، شیطان بگوش

می‌رسید . آقای فکری گفت : " آن تو چه خبر است ؟ "

برایش شرح دادند که کودک شیطانی است که هیچ

مربی از عهده او بر نمی‌آید . آقای فکری گفت :

— نخیر ، اینطور همیشه . بچه باید در این

موقع شب خوابیده باشد . اگر نمی‌توانید او را بخواه‌بانی

نزد بزرگان بیاورید . و سپس در باره این موضوع یک

سخنرانی طولانی علمی کرد و بعد از سخنرانی اش گفت :

– بچه را بیاورید اینجا ! .

مادر بچه گفت :

– آقای فکری از آن بچه‌ها که خیال می‌کنید نیست شما را به تنگ می‌آورد . آقای فکری در باره تصحیح این جمله هم قدری صحبت علمی کرد :

– بچه‌ها نباید بحال خود گذاشت ، هر آن باید با چیزی مشغول شود . شما کودک را بیاورید ، اینجا . اینبار پدر کودک گفت :

– آقای فکری این بچه از آن تیپ بچه‌ها نیست که شما خیال می‌کنید ، امشب را برای شما زهر ما رمی کند . – قربان شما بچه را بیاورید . مادرش گفت :

– اما هر چی شد به من مربوط نیست . بچه را آوردند . پسر بچه‌ای بود چاق و چله و چهارپنج‌ساله . بچه از دیدن مردم اول هول شد . آقای فکری گفت :

شما کاری نداشته باشید . بحال خودش بگذارید همانند یک تکه کاغذ سفید در آورد و از آن یک قایق کوچک درست کرده و بدست بچه داد و بچه مشغول

شد . بچه چون کوچک بود نمی توانست بگوید " این

چه ؟ " می گفت :

- ائی چه ؟

آقای فکری جواب داد :

- قایق است .

بچه دوباره پرسید :

- ائی چه ؟

- قایق است . نگاه کن چه قایق قشنگی است .

پدر کودک گفت : آقای فکری کار دست خودت

دادی دیگه تا صبح " ائی چه ؟ ائی چه ؟ " میگوید .

ترا به تنگ می آورد . مری مشهور کودک جواب داد :

- بچه ها در این سن و سال همگی اینطورند . مرتب

سؤال می کنند . این سنین دورانی است که کودکان

را به دنیای خارج نزدیک کرده و با آن ارتباط پیدا

می کنند . این بچه ها هر چه قدر زیادتر به پرسند نشان می

دهد که همانقدر با هوش تر هستند . شما باید ممنون باشید

بدون اینکه خسته شوید یا حوصله تان به تنگ بیاید . باید

به سئوالات آنها جواب بدهید . شما خیال می کنید

که بچه بزرگ کردن راحت است ؟ نباید خسته شوید .

جواب هر سوال بچه را مانند اینکه به یک آدم بزرگ
جواب می دهید . بدهید و او را روشن کنید .

بعده بچه گفت : "یا اللهم بینم"

بچه گفت : ائی چه ؟

آقای فکری : این قایق است روی دریا راه می
رود . اینطورها صدای " فیش - فیش ... " چون منم
چهار تا بچه داشتم بدقت به آموزش بچه داری آقای
فکری توجه می کردم . آقای فکری از کاغذ ، فرفره
عروسک ، گاری ، و ماشین درست کرد . بچه خیلی
خوشش آمده بود . منم گفتم راستی علم چیز دیگری
است . نگاه کنید با بچه چطور به این زودی جوشید .
بین خودمان صحبت می کردیم ولی چشم و گوشمان
پیش آنها بود .

بچه مرتب سئوالش را تکرار می کرد .

- ائی چه ؟

- این فرفره ای .

- ائی چه ؟

- این ؟ این ساعت است .

بچه قسمت کوک ساعت مچی آقای فکری را نشان

داد :

– ائی چیه ؟

– ساعتہ .

– نہ ، نہ ائی چیه ؟

– آنرا میگوین ؟ آن چیز ... جای کوک کردن

ساعت است .

بچه سماور را شان داد :

– ائی چیه ؟

– آن سماور است

– ائی چیه ؟

– با آن چائی درست می کنند .

– نہ نہ ، ائی چیه ؟

– شیر سماور است .

– ائی چیه ؟

– آن چیز ... چیز سماورا

آقای فکری روبه ما کرده :

– اینطور کہ ملاحظہ می فرمائید ، جواب هر

سؤال بچه را باید بدهید .

بچه سینه ' برجسته ' یکی از زنان میهمان را نشان داده و

پرسید :

- ائی چه ؟ !
- آن چیز است ... سینه !
- نه . نه . ائی چه ؟
- مه ! !
- بچه باز قسمت فلزی روی ساور را نشان داد :
- ائی چه ؟
- ساور .
- نه . نه ائی چه ؟
- ساور است پسر جان .
- نه . نه . . . ائی چه ؟
- گفتم ساور است دیگه ساور است .
- ائی چه ؟
- لاجوله آقای فکری روبه ما کرده ،
- گفت :
- اصلاً " نباید عصبانی شد . در تربیت بچه
- عصبانیت اصلاً " معنی ندارد .
- ائی چه ؟
- آن ؟ آن ران است .
- بچه دامن یکی از خانمهای میهمان را بالا کشید و

پرسید :

— نه . نه . ائی چه ؟

— دامن است .

— ائی چه ؟

— بالای ران است .

— ائی چه ؟

— بالای ران پسر جان . بالای ران . اسم آن را

بالتر از ران می گویند .

— ائی چه ؟

— بالتر از ران . بالتر از ران بالتر از ران .

بکدقعه خود را جمع و جور کرده روبه ما کرد

و گفت :

— عصبانی شدن اصلاً " صلاح نیست . باید صبر

کرد . اصلاً " نباید عصبانی بشوید .

— ائی چه ؟

— ساعت .

— ائی چه ؟

— ساعت است پسر جان ساعت .

— ائی . ائی ؟

— جای کوک ساعت است .

— ائی چیه ؟

— چیز ساورا

— ائی چیه ؟

— یالله تو قدری باقایق خودت بازی کن .

— ائی چیه ؟

— ران .

— نه . نه ائی چیه ؟

— سینه است ا

— ائی چیه ؟

— مه مه ا ا ا

آقای فکری اسباب بازی‌هایی را که از کاغذ درست

کرده بود بدست بچه داد و رفت روی کاناپه دیگری

نشست ولی بچه ولش نمی‌کرد رفت پهلویش و دماغ یکی

از مهمانان را که خیلی بزرگ بود نشان داد :

— ائی چیه ؟

— آن ؟ آن دماغ است .

— ائی چیه ؟

— دماغ . . دماغ . . دماغ . . فهمیدی آن دماغ

— ائی چه ؟

— دماغ است پسر جان دماغ است . بچه جون
این را میگویند دماغ .

— نه . نه ائی چه ؟

— گفتم ران است . بالاتر از ران ران . . . ران .

— ائی چه ؟

— آنهم دماغ است .

— ائی چه ؟

— دماغ !

بچه این بار مرتب روی دماغ ایستاده بود .

— ائی چه ؟

— دماغ . . دماغ . . . دماغ . . .

آقای فکری رو به ما کرده :

— نباید خسته شوید تا بچه یاد بگیرد . خسته

نشوید مرتب جواب بدهید . ده بار . صد بار اگر لازم

شد هزار بار تکرار کنید . تا که یاد بگیرد . بچه هم

مثل اینکه حرفهای آقای فکری را فهمیده باشد مرتب

روی دماغ ایستاده بود و می پرسید :

— ائی چه ؟

— دماغ .

- ائی چه ؟

- د... ما... ما... د... د... ما... ما... د... د... ما... ما... د... د...

- ائی چه ؟

- دماغ... دماغ دیگه... دماغ معمولی...

- ائی چه ؟

- دماغ... دماغ... دماغ... دماغ...

ماهیه های چانه آقای فکری از عصبانیت می

لرزید.

- ائی چه ؟

آقای فکری که دیگر اعصابش بکلی از دست میرفت

صدایش را قدری آهسته کرده با حالت التماس بهیچ

گفت :

- پسر جان دماغ... عزیزم دماغ... فرزندم

دماغ است.

- ائی چه ؟

- د... ما... ما... د... د... ما... ما... د... د... ما... ما... د... د...

- ائی چه ؟

آقای فکری اول کراواتش را و بعد یقه پیراهنش

را باز کرد.

- دماغ ... پسر جان دماغ ... آن چیزی که در صورت این عمومی بینی دماغ است .
- ائی چیه ؟
- آقای فکری کتش را در آورد . و گفت :
- دماغ .
- ائی چیه ؟
- گفتم دماغ دیگه . دماغ .
- ائی چیه ؟
- دماغ است پسرا ... باز کنترل خود راه دست آورد خود را جمع و جور کرد و گفت :
- هیچ وقت با بنجه نباید خشن حرف زد .
- ائی چیه ؟
- با صدای شیرین و نرم :
- دماغ ... عزیزم ...
- ائی چیه ؟
- وای ... مردم .
- ائی چیه ؟
- دماغ است بابا چون خداها - وای خدا . تو هیچ تا بحال دماغ ندیدی ؟ دماغ است . دماغ ...

- ائی چیه؟

- آن دماغ است.

- ائی چیه؟

- وای ...

باز هم خود را جمع و جور کرد :

- لازم است با بچه صحبت کرده و همیشه به

حرفهای او گوش داد .

- ائی چیه؟

- آن؟ آن چیز است ... کفش.

- نه، نه ائی چیه؟

- بند کفش است .

- ائی... ائی... ائی چیه؟

- آن دیگه بند کفش است .

- ائی چیه؟

- ساق پا .

- ائی چیه؟

- بالاتر از ران - بالاتر از ران است .

آقای فکری سرخ شده بود . از دماغش نفس

می کشید "اوف-هوف" کشیدن را شروع کرده بود .

باز جایش را عوض کرد . بچه باز نزد او رفت و پرسید :

— ائی چیه ؟

— ساق پا .

— نه ، نه ائی چیه ؟

— بند ساعت ... آخ هوف ... ساعت ندیدی

بابات ساعت ندیده ؟

— ائی چیه ؟

— زهر مار و کوفت . گفتم که دماغ است دیگه .

یک دفعه همین آقای خونسرد که اصلاً "عصبانی

نمی شد . چنان موهای سرش را می کند که تعریف

کردنش سخت است . ولی بچه دست بردار نبود .

— ائی چیه ؟

— بالاخره آنچه می خواست بشود ، شده بود .

آقای فکری یک دفعه در وسط سالن شروع کرد به قدم

زدن و از طرف دیگر هم ائی چیه . ائی چیه

می گفت . بچه نیز بدون اینکه مکث کند ائی چیه .

ائی چیه ؟ می گفت !

بچه از " ائی چیه " گفتن یارو خوشش آمده بود

شروع کرد به قهقهه خندیدن .

– ائی چیه ؟

– فلان فلان شده ولم کن .
بعد خودش از بچه پرسید :

– ائی چیه ؟

بچه که تا آن زمان فیر از " ائی چیه " چیز
دیگری نمی گفت برگشت و گفت :
– فلان فلان شده ولم کن .

در این اثنا در سالن سکوت سردی افتاده بود
بچه را بردند اما آقای فکری مرتب " ائی چیه ؟ "
می گفت و در سالن قدم می زد . ما هم از صاحب خانه
تشکر کرده و خدا حافظی کردیم . بعدها شتیدم که
آقای فکری چند ماه دیوانه شده بوده و " ائی چیه .
ائی چیه " گویان راه می رفته . او را مداوا می کنند .
خوب می شود . بعد هم در یکی از کالج های آمریکا
پرفسور تعلیم و تربیت شده و به آمریکا می رود .

پایان

همسایه‌هایان و پوئدار

آنهایی که توی استانبول و یا شهرهای بزرگ دیگر زندگی می‌کنند همسایه‌های اطراف خودشان را نمی‌شناسند ، و نمیدانند چکاره هستند . اگر هم بشناسند بروی خودشان نمی‌آیند ، چون وقت و فرصت رفت و آمد با یکدیگر ندارند ، هرکسی به فکر خودش است و برای تهیه یک لقمه نان از صبح تا عصر تلاش می‌کند ! ...

ما هم با اینکه پنج شش سال است از ولایت به استانبول آمده‌ایم و در یک آپارتمان چند طبقه می‌نشینیم جز دربان و رفتگر و کشیکچی محل کسی ما را نمی‌شناسد ، سال به سال و ماه به ماه می‌گذرد و کسی به سراغمان نمی‌آید ...

وضع بقیه همسایه‌ها هم کم و بیش مثل ماست بهمین جهت همیشه سکوت و آرامش کاملی در محوطه

آپارتمان ، ما برقرار است .

فقط از چند ماه پیش که یک زن بیوه ثروتمند یکی از طبقه‌های آپارتمان ، را اجاره کرده جنب و جوش و رفت و آمدی در آپارتمان پیدا شده ! اغلب شب‌ها عده‌ای میهمان با سروصدا و خنده به دیدن او می‌آیند و میروند

یک شب که به خانه آمدم زنم با خوشحالی به استقبال آمد دست به گردنم انداخت مرا بوسید و گفت :

— شوهر عزیزم بادت هست چند وقت پیش یک

مستاجر جدید برای طبقه سوم آمده ؟ !

فهمیدم منظورش همان خانم بیوه ثروتمند است ،

با سر اشاره مثبت کردم و زنم ادامه داد :

— امروز توی آسانسور بهم برخوردیم . . . خانم

چاق و چله و مهربانی است . مرا برای خوردن قهوه

به آپارتمانش دعوت کرد . نمی‌خواستم برم ولی چون

خیلی اصرار کرد طاقت نیاوردم با هم به آپارتمانش

رفتیم . وای چه خانمی . . . چه اتاق خوابی . . . مثل

موزه میمانه ! قالی‌های گرانقیمت . مبلمان‌های آخرین مد

برام تعریف کرد که شوهرش خیلی ثروتمند بوده. بعد از مرگش مقدار زیادی زمین و کاروانسرا... حمام برایش باقیمانده... تلفن هم داره می‌گفت: "هر موقع دلت خواست بیابهرکجا که می‌خواهی تلفن بزن ترا بخدا رودربایسی نکن... تلفن قابل نداره... مال خودته...". اونقدر بمن احترام گذاشت که حاج و واج ماندم... به ساعت پیش هم یک صندوق پرتقال ولیمو برامون فرستاده اسمش خدیجه خانمه ولی همه او را "بانو" صدا می‌کنن... به قواره هم پارچه بهم داد وقتی صندوقش را باز کرد، نمیدونی چه چیزهایی داشت آدم دهنش باز می‌مونه! امشب شام دعوتمون کرده گفت: "براتون غذاهای (آدانا) درست میکنم". خیلی زن خوبی به... اگه او را به بینی حتماً ازش خوشت میاد!...

زنم پارچه‌ای را که "بانو" بهمش داده بود آورد نشونم داد... یک پیراهن مردانه هم برای من داده بود ولی خیلی جلف بود بخاطر اینکه قول داده بود یک جفت هم تکه سردست طلا برایش خواهد گرفت پیراهن را قبول کردم و حاضر شدم شب به اتفاق زنم

بخانه " بانو " برویم ...

نزدیک ساعت هفت لباس پوشیدیم و با آسانسور به طبقه سوم رفتیم ... در زدیم کلفت او در را باز کرد ... دیدم از ته سالن به خانم جاق و چله داره میاد . در حدود شصت سال داشت ... زنم و اون همدیگر را بغل کردند و بوسیدند ، منم دستش را بوسیدم ... وارد سالن شدیم .. " وای خدا چه خانهای " آه ارتمان نبود موزه بود . چه قالی هائی ... چه اثاثیه ای ... فقط جای مبل ها خوب نبود و معلوم میشد صاحبخانه سلیقه اش قدیمی به ازنم حق داشت می گفت :

" بانو شبیه زن های اعیان و بزرگان است " با بزرگ ها بزرگان رفتار میکرد و با کوچک ها مثل خودشان حرف میزد ...

از آشپزخانه بوی خوبی بمشام میرسید ازن خدمتکار رفت شام بیاره ... خدیجه خانم برای ما ویسکی ریخت ... پسته های ایرانی سر میز بود ... گزهای اصفهان ، شوکلات های انگلیسی ... خلاصه هر چی هوس میکردی حاضر بود ... دو سه تا پیک ویسکی

که خوردیم حسابی روشن شدم

شام آوردند توی سوپ کوفته‌های ریز و درشت بود اسم سوپ " مادر و دختر " بود کوفته‌های ریز دختر و کوفته‌های درشت مادر بودند . من از هر دو تاش خوردم ! کوفته‌ها بقدری خوشمزه بود که وقتی دندان میزدم انگار بجای روغن عسل از آنها میریخت طوری بی اختیار شده و حواسم پرت بود که روغن کوفته‌ها را روی کراوات و لباس ریختم ، زخم چشم غره‌ای بهم رفت . " اوهوی مرد حواست کجاس ؟ "

" بانو " خانم فوری رفت یک پارچه تمیز و بنزین آورد و لکه‌های روغن را از روی کراوات و لباس پاک کرد و قول داد یک کراوات عالی برایم بخرد !

" ای خدا جونم . . . بسکه غذا خوردم ترکیدم اما مگر " بانو " خانم ولکن بود مرتب ظرف غذاها و مرباها و دسرها را جلوی ما می گذاشت و مجبورمان می کرد باز هم بخوریم غذا که تمام شد میوه آوزد تا نصف شب آنجا بودیم و مرتب می خوردیم !

آن شب تا صبح از سنگینی شکم و ناراحتی معده نتوانستم بخوابم

شب‌های دیگر هم نوبت سایر همسایه‌ها بود " بانو " خانم در واقع هر شب میهمان داشت و سفره " سور " پهن بود و راستش را بخواهید شب‌هایی که ما از فیض دیدارش محروم بودیم و سایر همسایه‌ها آنجا بودند من از ناراحتی و حسادت میخواستم گریه کنم ! ! . . .

زنم بیشتر از من پیش " بانو " میرفت بیشتر روزها منکه به اداره می‌رفتم زنم هم شال و کلاه میکرد و میرفت آپارتمان او و نزدیکی‌های بازگشت من به خانه زنم هم بخانه بر می‌گشت . و با سرعت ناهار مختصری درست میکرد اکم کم میهمانی‌های تکی مبدل به میهمانی‌های دستجمعی شد . . . ساکنین آپارتمان ما با ابتکار " بانو " خانم با هم صمیمی شدند و حالا همگی با هم در مجالس میهمانی او شرکت میکردیم .

خانه " بانو " خانم حالت یک باشگاه خصوصی پیدا کرده بود تمام ساکنین آپارتمان که در واقع " عضوهای " این باشگاه بودند ! هر شب بدون اینکه منتظر دعوت " بانو " بشوند توی خانه‌ی او جمع میشدند . . . هر شب بساط پوکر و رامی و " داولنا " برقرار بود خود " بانو " ساز میزد و دوسه تا از دخترهای

جوان مرقصیدند و چند نفری آواز میخواندند و تا نیمه‌های شب میخوردیم و شادی می‌کردیم
 توی این جمع وضع من و زنم از همه بهتر بود علاوه بر پذیرائی‌های شبانه اکثر روزها هم " بانو " ما را برای ناهار دعوت میکرد انواع و اقسام میوه‌های گرانبه‌قیمت برای ما میفرستاد هفتای یک حلب روغن حیوانی خالص و یک گونی برنج عالی بما هدیه میداد حتی برای دختر و پسر در بانگ حساب پس‌انداز باز کرد . و برای هر کدام هزاره لیره توی حساب گذاشت .

همه چیز خوب و عالی بود فقط من از یک موضوع نگران بودم و هر چه فکر میکردم عقلم بجائی نمیرسید نمیدانستم علت اینهمه محبت " بانو " را به تمام ساکنین آپارتمان بخصوص خودمان بفهمم
 بعد از اینکه زمستان گذشت و بهار آمد " بانو " خانم هر دو سه هفته یکبار به مسافرت می‌رفت . خودش می‌گفت در " آدانا " کارهای تجارتي میکند و زمین‌های زراعتی و باغ و بهستان زیادی دارد
 هر بار هم‌که از مسافرت آدانا بر می‌گشت دو سه

تا از زن و دخترهای فامیل را با خودش برای گردش و هوا خوری به استانبول میآورد. تعجب اینجا بود که تمام افراد فامیل او مثل خودش چاق و چله و زیبا بودند... انگار بانو خانم در آدانا هیچ قوم و خویش مرد نداشت و تمام مردها قبلاً "به استانبول آمده و زن‌ها در آدانا مانده بودند..."

به محض اینکه بانو خانم و میهمان هایش به استانبول میرسیدند مردهای فامیل به دیدن آنها میآمدند و تا نیمه‌های شب حتی تا صبح میماندند و در تمام این مدت صدای قهقهه، خنده، و آهنگ ساز و آواز آنها قطع نمیشد.

همسایه‌ها کم‌کم از این موضوع مشکوک شده بودند اما هیچکدام رویشان نمیشد حرفی بزنند و اعتراضی بکنند... هر چه باشد نان و نمک او را خورده و هدایای او را قبول کرده بودند.

بانو خانم هم بروی خودش نمیآورد، بدون رودربایسی خانهاش را عشرتکده کرده و از مردهای پولدار پذیرائی میکرد!

همسایه‌ها بفکر چاره افتادند حالا دیگر نه بانو

خانم از همسایه‌ها برای صرف شام و مشروب دعوت میکرد، نه همسایه‌ها علاقه داشتند به آپارتمان او بروند همعاش در این فکر بودیم که چه جوری شر او را از سر خودمان بکنیم... هر کدام از ما پنج شش سال بود در این آپارتمان ساکن بودیم و اجاره‌ای که می‌پرداختیم به نسبت همان قراردادهای سابق و خیلی کم بود...

نه میتوانستیم آپارتمان را تخلیه کنیم و بجای دیگری برویم و نه قادر بودیم این وضع را تحمل کنیم دستجمعی شکایتی تنظیم کردیم و به کلانتری محل دادیم... شکایت ما که به جریان افتاد بانو خانم ادعا کرد که چون ساختمان را خریداری کرده و بما اخطار کرده اجاره را زیاد کنیم ما این اتهام را به او زدیم. آه از نهادمان درآمد فهمیدیم طرف زرنگی کرده و ساختمان را خریده است مالک هم که از دست ماها عاصی بوده ساختمان را با قیمت ارزان به او فروخته چاره‌ای جز آشتی و پس گرفتن شکایت خودمان نداشتیم...

فردای آن روز بانو خانم خیلی صریح و رک و

راست به تمام مستاجرها اخطار کرد که " شغل من همینه! اجاره هم زیاد نمی‌کنم هر کس مایل است بنشیند و هر کسی نمیخواهد ظرف ده روز آپارتمان را تخلیه کند..."

از جمع مستاجرها فقط یکی حاضر شد آپارتمانش را تخلیه کند... بقیه وضع موجود را پذیرفتند... من و خانم چند شب و روز مطالعه کردیم و خوبی‌ها و بدی‌های اینکار را بررسی کردیم... آخر سر تصمیم گرفتیم دوستی خودمان را با بانو خانم حفظ کنیم!

پایان

امریکائی وطنی

توی رستوران " غار " پشت میزی که در انتهای
سالن قرار داشت مردی لاغر اندام تنها نشسته بود
و مشروب میخورد

پشت میز نشستن یک آدم و تنها مشروب خوردن
اشخاص جلب توجه کسی را میکند . آنچه جلب توجه
میکرد این بود که این آدم با خودش حرف میزد و
مثل آنهایی که گامدیدی انتخابات هستند مرتب سر
و دستش را حرکت میداد گاهی میخندید . . .
گاهی اخم میکرد گاهی با مشت های گره شده اش محکم
بروی میر می کوبید و گاهی هم سرش را میان دو دست
گرفته و موهایش را چنگ می زد . . .

عده ای از مشتری های کافه حرکات او می خندیدند
بعضی ها خیره و ساکت نگاهش می کردند چند نفر
برایش دلسوزی میکردند

در این موقع یک نفر امریکائی وارد رستوران شد

نظامی نبود و اونیفورم نداشت اما قیافه‌اش و طرز لباس پوشیدن و راه رفتنش نشان میداد امریکائی خالص است .

مرد امریکائی بکراست رفت ته سالن پشت میزی که کنار میز " مرد تنها " بودن نشست و به گارسن دستور آبخو داد . . .

مشتری‌ها که برای چند لحظه چشم از مرد تنها برداشته و متوجه مرد امریکائی شده بودند دوباره مشغول می خوردن و دید زدن حرکات مرد تنها شدند مرد امریکائی هم مثل دیگران توجهش به حرکات مرد تنها جلب شد . . . بقدری محو تماشای او گردیده بود که نفهمید گارسن چه وقت برای او آبخو آورد . . .

بعد از اینکه دو سه تا لیوان آبخو خورد صندلی خودش را کنار میز مرد تنها کشید و گفت :

— رفیق اجازه میدی پهلوی شما بنشینم ؟ !

مرد امریکائی به زبان جاهلی خودمان حرف میزد . مرد تنها که از جاهلی صحبت کردن امریکائی دهانش از تعجب باز مانده بود قاشق و چنگالش را زمین گذاشت و جواب داد :

— اختیار دارین قربان ، بفرمائین ...

وقتی مرد امریکائی روپروی او نشست مرد تنها
با چنگال به کنار بشقاب زد و گارسن را صدا کرد :
" برای آقا سرویس بگذار " .

گارسن فوری بشقاب و لیوان و قاشق و چنگال آورد
و جلوی مرد امریکائی گذاشت ، مرد تنها لیوان مرد
امریکائی را پر کرد و هر دوتائی لیوان هایشان را
برداشتند :

" سلامتی مردان "

" به سلامتی خوبان ... "

لیوان ها را که سر کشیدند و مزه را که خوردند
مرد تنها گفت :

— به شرفم قسم من خیال کردم تو امریکائی
هستی ؟

مرد امریکائی قلابی که میخندید جواب داد :
— نصفم امریکائی به ...

مرد تنها با دستش آهسته به شانه او زد و گفت :
— سر و وضع و قیافه ات از امریکائی هم امریکائی
تره ! ... خوب خودتو درست کردی ... زنده باشی

نونی که میخوری حلالیت باشه !
 امریکائی قلبی مسیر صحبت را عوض کرد و
 گفت :

- بگو به بینم تو چه دردی داری که اینطور
 خراب شدی ؟

مرد تنها آهی طولانی کشید و جواب داد :
 - نپرس رفیق درد من بیدرمان است ، پدر
 عشق بسوزه که منو باین روز انداخته .

امریکائی قلبی ایندفعه بلندتر خندید و گفت :
 - خودم حدس میزدم ... چون درس این
 "کلاس" را من سالها پیش خواندم ! ... وقتی ترا
 دیدم سیاد خاطرات گذشتهام افتادم ... از آنجا که
 وظیفه هر جوانمردی است که به دیگران کمک کند
 آمدم پیش تو ...

مرد تنها بغض کرده و چیزی نمانده بود اشکش
 سرازیر بشود . سعی کرد لبخند بزند اما نتوانست
 امریکائی قلبی سکوت را شکست :

- خب رفیق جریان را بگو شاید بتونم به تو
 کمک کنم ...

مرد تنها با دوتا ، دست‌هاش محکم به سینه‌اش
 کوبید و چنان " آخ " بلندی کشید که چیزی نمانده
 بود گلوش پاره بشه . . . انگار از دهانش شعله بیرون
 می‌آمد . . . بریده بریده گفت :

— آخ . . رفیق . . . میسوزم آتش گرفته‌ام
 امریکائی قلابی خندید و جواب داد :

— دست‌نگهدار رفیق در جوانی از این اتفاق‌ها
 زیاد می‌افتد . . . کار زن‌ها همیشه که مردها را آتش
 بزنند و بسوزانند . . .

مرد تنها با حرکت سر حرف دوستش را تصدیق
 کرد :

— نسلشان را باید از روی زمین پاک کرد . . . خودم
 اینکار را میکنم . . . پریحان و اجدادش را با دست
 خودم می‌کشم و انتقام این همه بی‌وفایی را می‌گیرم . .
 امریکائی قلابی پرسید :

— این پریحان کی یه ؟ چرا با تو جفا کرده ؟
 — چه میدونم . . . از موقعی که پای امریکائی‌ها
 به کشور ما باز شد ده‌گه دخترها مردهای وطنی را
 قبول ندارند . . .

امریکائی قلابی حرفشو تصدیق کرد :

— راس میگی به سر منمب آمد منم بهمین خاطر
 نصفه امریکائی شدم . . . چند دقیقه دندان روجیگر
 بگذار به حرفهای من گوش کن تا راهشوبهت یاد بدم . . .
 مرد تنها سرتا پا گوش شد و رفیق امریکائی
 داستانش را شروع کرد :

" من توی لژ سینما با عشقم آشنا شدم
 دختره بقدری محو تماشای آرتیست امریکائی بود که
 مرا عوضی جای او گرفت . . . و یکدفعه با هیجان دستش
 را به گردنم انداخت و اظهار عشق کرد منکه جریان
 را نمیدانستم اولش خیال کردم دختره عاشق خودم
 شده . . . فوری بغلش کردم دختره پشت سر هم می
 گفت " کیس می . . . کیس می " . . یعنی مرا بهوس . .
 من معنی این کلمه را توی کلاس یاد گرفته بودم . . .
 معطلش نکردم . . سه چهارتا ماچ آبدار روی لبهای
 شیرین تراز قندش گذاشتم دختره اسم یکی را صدا می
 کرد خوب گوش دادم دیدم " مارلون براندو " را
 صدا میزند گوشی دستم آمد . . . جریان راتا آخر فهمیدم
 اما شیرینی لبهای دختره طوری در مذاقم اثر کرده

بود که جدا شدن از او برام امکان نداشت... درست و حسابی معتاد شدم خیلی سعی کردم دختره را به راه راست بیارم و بساط عقد و عروسی را راه بیندازم اما فایده نداشت دختره سفت و سخت عاشق آرتیست‌های امریکائی بود و من هر روز میبایست رل آرتیست‌ها را بازی کنم... دیدم زحمت بیفایده‌اس... دو تا سیلی تو گوشش زدم و گفتم: "برو بغل دست آرتیست‌های امریکائی مانیستیم... بعد از اینکه... مدتی در دورنج کشیدم یک دختر دیگه پیدا کردم... این از اولی هم بدتر بود... همه‌اش انگلیسی حرف میزد! آواز امریکائی میخواند و رقص غربی میکرد! می‌گفتم: "دختر جان این ادا و اطوارها را بگذار کنار من دوستت دارم دلم میخواد با هم عروسی کنیم و یک زندگی پاک و ساده داشته باشیم" دختره میخندید و به انگلیسی جوابم را میداد: "آی... لاو... یو..."

دیدم فایده نداره گفتم: "دختر جان تو هم خوش آمدی... خیلی گشتم تا یکی دیگه پیدا کردم... این سومی بقدری شیفته و مجذوب مردهای امریکائی بود که تاریخ ورود و خروج تمام کشتی‌های امریکائی را

میدانست . قبل از اینکه کشتی های امریکائی به اسکله برسند دختر خانم خودش را به آنجا می رسانید و تا وقتی کشتی حرکت میکرد میرفت . بهیچ قیمتی نمیشد او را از اسکله بخانه برد

در مدتی که من مشغول نصیحت دختره و به راه آوردن او بودم دوستم عروسی کرد و بچه دار هم شد بچهایش را که برای اولین بار دیدم بی اختیار خنده ام گرفت خالص و مخلص شبیه امریکائی ها بود . . . معلوم شد دختره در زمان بارداری از بسکه بمردهای امریکائی فکر کرده بچهایش شبیه آنها شده . . . لامصبها بروی خودمان که نگاه نمیکنن ! . . . تمام فکر و ذکرشان مردان امریکائی به

خلاصه بعد از مدتی جستجو یک دختر چشم و گوش بسته و امریکائی ندیده پیدا کردم و روز عروسی هم فقط یک شرطها او کردم گفتم : " دختر جان هر کاری میکنی بکن فقط نباید به صورت امریکائی ها نگاه کنی ! . . . "

هنوز مرکب عقد نامه ما خشک نشده بود که دیدم دختره مرض تب و تاب امریکائی گرفته

کار از کار گذشته بود و نمیتوانستم او را هم مثل دخترهای دیگه از سرم باز کنم . . . درست حال امروز ترا پیدا کردم . . هر شب میرفتم توی کافه‌ها تنها پشت یک میز می‌نشستم و باخودم حرف می‌زدم . . . اما هر چی فکر میکردم عقلم بجائی نمیرسید . . . بالاخره بعد از مدتها سرگردانی راهش را پیدا کردم رفتم توی یک کشتی امریکائی کارگر شدم . . . سال‌ها در کشتی‌های نیروژی ، انگلیسی و امریکائی کار کردم وقتی زبان امریکائی‌ها و ژست‌های آنها را خوب یاد گرفتم و حرکات و رفتارم امریکائی شد . برای گرفتن انتقام از زن‌ها و دخترهای امریکائی پسند به وطن برگشتم . . . قسم خورده‌ام بلائی سر این جور زن‌ها و دخترها بیارم که در تاریخ بنویسند ، کاری میکنم که تا آخر عمر اسم مرد امریکائی نیاورند . . . روز اولی که کشتی ما به اسکله رسید و بعد از شش سال رنج کشیدن و کار سخت انجام دادن قدم به خاک وطن گذاشتم عده زیادی زن و دختر توی اسکله بطرفم آمدند . توی دلم گفتم : " بدجنس‌ها پدری از تان در بیارم که حفظکنید . . . " هیچکدام از زن‌ها و دخترها چشم

رانگرت . . . بهتر از اینها را میخواستم . . . خیلی
 امریکائی وار از وسط زن ها و دخترها گذشتم و بطرف
 "بیک اوغلو" رفتم . . . اونجا با سه تا دختر برخورددم
 یکی از یکی خوشگلتر و مامانی تر دخترها بیشتر از من
 دست و پا شونو گم کرده بودند . . . جلورفتم و به
 زبان انگلیسی گفتم : " معذرت میخواوم . . . من غریب
 هستم . . . جایی را بلد نیستم تشنه ام شده کجا میتونم
 یکنوشیدنی خنک پیدا کنم ؟ . . . "

دخترها کر . . . و کر . . . میخندیدند به گمان
 اینکه من عقاب امریکائی هستم و میخواهم کبوترشکار
 کنم به دست و پا افتادند . . . هر سه تائی زور میزدند
 با جملات شکسته و بسته جوابم را بدهند یکی شان
 پیشدستی کرد و گفت : " بفرمائید بریم ما شما را
 راهنمایی میکنیم . . . "

دو تا دخترها اینطرف و آنطرف من راه افتادند
 و سومی که سرش بی کلاه مانده بود شروع به اعتراض
 کرد . چیزی نمانده بود بین دخترها دعوا راه بیفته . . .
 با هم یکی به دو می کردند و فحش های رکیکی بهم
 میدادند . . . یکی می گفت : " بریم کافه قنادی . . . "

دومی مخالف بود "نه کافه قنادی خوب نیست بریم هتل بزرگ شهر ... " سومی دلش میخواست بریم خانه‌ی آنها قند توی دلم آب میشد و پیش خودم می‌گفتم : " لامصب‌ها هر جا دلتان میخواد بریم زود باشید ... " دخترها نمیتوانستند با هم توافق کنند . دیدم دعوا داره طولانی میشه به زبان انگلیسی گفتم : " اگر آبجوی سرد باشه و بخریم خیلی خوبه ... " رفتیم به تراس هتل بزرگ شهر و شروع کردیم به آبجو خوردن و گپ زدن . یکی از دخترها که موی بور و چشم‌های آبی داشت با لبخندی که آتش به جان آدم میزد پرسید :

– شما برای چی اینجا آمده اید ؟

جواب دادم :

– من توریست هستم ... همه جای دنیا را می

گردم ... برای دیدن کشور شما آمده ام ...

یکی دیگه از دخترها که موهای مشکی و چشمهای سیاه

داشت پرسید :

– از کشور ما خوشتان آمده ؟

فیافه، امریکائی‌ها را گرفتیم ابروهایم را بالا

کشیدم و با جمع کردن لب و لوجه ام جواب دادم :
 - اوه ... " وری گود " ... تمام دنیا را گشتم
 جایی به این خوبی ندیدم ... مخصوصاً " زن ها و
 دخترهای اینجا در هیچ کجای دنیا نیس ... من
 خیال میکردم زنهای شما چادری هستند و مردها هنوز
 کلاه نمدی سرشان میگذارند ...

لب دخترها مثل گلهای تازه شکفته به خنده
 باز شد و کم کم به قهقهه افتادند . دختر سومی که
 سفید و چاق و چله بود گفت :

- خانهای ما را اگر به بینی تعجب میکنی ...
 مثل بهترین ساختمان های شما میمانه ... شانهایم
 را امریکائی وار بالا انداختم و جواب دادم :
 - خیلی دلم میخواد خانهای شما را به بینم .
 دخترها دوباره شروع به مگو ... مگو کردند ...
 هر کدام میخواستند مرا به خانه خودشان ببرند مثل
 کسی که از حرف های دخترها سردر نمی آورد چشم هایم
 را خمار کردم و روی دخترها لبخند زدم ... دختر
 چشم آبی که حالش از همه خرابتر بود بی اختیار
 گفت :

"جون... قریون نگاهت برم... " دختر مو
 مشکی حرفش را قطع کرد: " دماغش را نگاه کن فداش
 بشم... " چیزی نمانده بود ژست و قیافه را ول بکنم
 و صدتافحش چارواداری بهشون بدم: " آخه پیشرفها
 هر چیز من عوض شده باشه دماغم که عوض نشده ".
 دختر سومی شروع کرد از قد و بالای من تعریف کردن
 امریکائی ها همه شون قد بلند هستند ". بالاخره بعد
 از گفت و گوی زیاد قرار شد برای بردن من بخانه هاشان
 شیریا خط بیندازند . منکه قیافه تعجب آمیز گرفته
 بودم جریان را پرسیدم و دختر جاق و چله جواب داد
 " برای میهمان کردن شما شرط بندی می کنیم . " توی
 دلم گفتم : " خدمت همه تون می رسم خیلی هول
 نشین... " آرزو می کردم دختر چشم آبی برنده بشود
 همینطور هم شد . از هتل بیرون آمدیم و دخترها
 تاکسی صدا کردند ، آدرس را که دادند فهمیدم خانه
 آنها در بهترین نقطه اعیانی نشین شهر است و نام
 توی روغن افتاده ، سوار تاکسی شدیم... دخترها چنان
 ژستی گرفته بودند که انگار با بزرگترین شخصیت جهانی
 همسفر هستند... به زمین و زمان فخر می فروختند

و زیر چشمی اطراف را نگاه میکردند شاید دوستی و
آشنائی به بینند . . . یک جمله ناقص انگلیسی می
گفتند و مدتی به قهقهه می خندیدند ، به خانه دختر
مو طلائی و چشم آبی رسیدیم . . . عده زیادی زن و
مرد جوان توی خانه آنها میهمان بودند زن ها از
دیدن من رقص و صحبت هایشان راقطع کردند و اطرافم
جمع شدند ، پدر و مادر دختره بقدری خوشحال شدند
و ذوق کردند که چیزی نمانده بود دوتا سیلی به پدر
با غیرتش بزنم ! . . . میهمان ها مسابقه امریکائی
دوستی گذاشته بودند همه می گفتند : " کاشکی یک
شب هم میهمان ما باشه . " توی دلم گفتم : " توی
صف به ایستید و نوبت بگیرید به همتان سر میزنم ! "
در حدود شش ماه از ورود من به کشور میگذره . . .
هر شب یکجا دعوت دارم هنوز کسی نتوانسته بفهمه
من کجائی هستم . . . تو هم آه و ناله را بگذار کنار
تنها راهت اینه که ببری توی یک کشتی خارجی استخدام
بشی ، بعد از یکی دو سال امریکائی میشی و بر می گردی
انتقامت را از " پریحان " و سایرین می گیری . . .
مرد تنها سبک شده بود . . . غمی که تا چند

ساعت پیش داشت خفهاش میکرد از بین رفت با اراده
و تصمیم قاطعی لیوانش را بلند کرد و با خنده گفت:
— به سلامتی تو ...

— نوش جان

گپلاسرها را که سرکشیدند مرد تنها گفت:
" همین فردا صبح اقدام میکنم . "

پایان

- ما گول خور را خوردیم

توی اتاق هتل روی تخت دراز کشیده و در افکار دور و درازی غوطه ور بودم . . . دیشب دیر وقت باین شهر رسیده بودم هنوز خستگی راه از تنم در نیامده بود

صدای چند ضربه آهسته که به در اتاق زده شد رشته افکارم را پاره کرد با پی میلی گفتم :
- بفرمائید . . .

مرد خوش تیپ و شیکپوشی داخل اتاق شد ، صورتش مثل لبو سرخ بود . . . در حدود شصت و دو سه سال داشت خونسرد و آرام گفت :

- حضرت آقا خیلی خوش آمدین . . .

- متشکرم . . . قربان

خواستم از روی تخت بلند بشم دستش را آرام روی شانه ام گذاشت و گفت :

— نه زحمت نکشید خواهش میکنم راحت باشید
مثل اینکه حضرتعالی روزنامه نویس هستید ؟ با سر
اشاره مثبت کردم : " بعله "

— بطوریکه روزنامه ها نوشته اند حزب (کرامت) کلا
به حزب دولتی پیوسته ... لایه آمده اید در این مورد
تحقیقات کنید و مطلب بنویسید ؟

— بعله ... خوب فهمیدین

— بنده هم برای روشن کردن ذهن جنابعالی
به اینجا آمده ام اگر قبلا کسی چیزی در این باره
گفته خلاف عرض کرده اصل مطلب اینست که بنده
عرض میکنم .

طرف حسابی مرا غافلگیر کرده بود . برای چند
لحظه مات و متحیر ماندم ... با اینکه خیلی سعی
کرده بودم آمدن من باین شهر مخفی باشد و کسی خبر
نشود نمیدانم این آقا از کجا فهمیده بود ...

برای من و روزنامه ام پیدا کردن ریشه و علت
این خبر که ناگهان تمام اعضا یک حزب در یک
شهرستان استعفا بکنند و بروند توی حزب مخالف
خیلی اهمیت داشت . بهمین جهت من تمام کارهایم

را در آستانبول گذاشته و با سرعت و بطور ناشناس به اینجا آمده بودم تا این مأموریت مهم را انجام بدهم . آن شخص بدون توجه به حال و احوال من بحرفهایش ادامه داد و گفت :

— اسم من حسن است ، از تاکن زاده‌ها هستم . اولاً " این را خدمت شما عرض کنم که ما همگی از دل و جان به حزب خودمان وفا داریم . . . هیچ نیرویی نمی‌تواند این پیوند را پاره کند . درسته که پشت سر ما حرفهایی زدند ، اما ما کوچکترین گناهی نداریم . این مسئله فقط در اثر یک اشتباه بوده و بس . از مرکز دستوری به حزب ما رسید که آقای نظام الدین تشریف می‌آورد . البته می‌دانید که آقای نظام الدین رهبر حزب دیگری است ، وقتی به قصبه ما وارد شد غوغایی براه افتاده بود .

اعضای حزب آقای نظام الدین برای استقبال از او یک هفته پیش خود را آماده کرده بودند ما هم پیش رهبر حزب خودمان رفتیم و گفتیم : " آقای (فروخته شده) به مرکز بنویس یکی از رهبران مرکزی حزب به اینجا بیاید ، ما نباید در مقابل حزب مخالف

ساکت بنشینیم . تلگراف را اینطور بنویس " فوراً " یک نفر را برای ما بفرستید " .

آقای فروخته شده زیر بار نرفت و جواب داد :
 _ آقای حسن خان مگه همیشه بمركز بنویسیم ، آنها باید از ما بخواهند ما هم بنویسیم .

_ اگر خودمان بنویسیم چطور میشه ؟

_ مثل اینکه از خودت قانون درآوردی ؟ ! تا حالا شنیدی یک مقام پائین به مقام بالا دستور بدهد .
 اگر اینطور باشد از نزاکت خارج شده ایم .

_ پس در این صورت عجله کن زودتر پیغامی بفرستیم که موضوع از این قرار است . فوراً " برای ما یک رهبر از مركز بفرستید . هر چقدر اصرار کردیم رهبر ما قبول نکرد و گفت :

_ حالا ماهی (مه) است و تمام مقامات حزب برای تبلیغات هر کدامشان به محلی رفته اند . هر کاری تبلیغی هم دارد . لابد نوبت به قصبه ما هم که رسید یک نفر را هم به اینجا می فرستند . من و تو از این کارها سر در نمی آوریم . اگر آدم دم دستشان باشه مگه ممکنه نفرستند ؟

ولی ما هم حاضر نبودیم حرف های رهبر را قبول کنیم جواب دادم :

— آقای (فروخته شده) مگه ممکنه در حزب به آن بزرگی کسی نباشد ؟ یعنی قحطی آدم شده ؟ تمام مخارج به گردن ما ، خواهش می کنم بنویسید یکنفر بفرستند .

— حسن آقا مگه ممکنه هر کسی این کار را بکند ؟ تو خیال میکنی سخنرانی گوسفند چرانی است ؟ به آقای (فروخته شده) هر چی می گفتم به گوشش فرو نمی رفت :

— آقای (فروخته شده) هر کسی می خواد باشه ، فقط یکنفر بیاید کافی است . ما حرف زدن هم نمی خواهیم . مردم را میریزیم به میدان و شروع میکنیم به کف زدن و هورا کشیدن ، " زنده باد دمکراسی " در میان سرو صداها حرفهای معلوم نمیشه . هر طوری هم حرف بزند در میان هیاهو و هورا کشیدن ها صدایش گم می شود . قربانی زیر پایش ذبح می کنیم ، زیر پایش فرش پهن می کنیم جلوی دکان ها را با پارچه های رنگی تزئین می کنیم ، رادیوگرام ها را هم باز کرده و

سرود ملی پخش می‌کنیم آنوقت معلوم نمیشه کی چی گفته . اگه کسی فقط بره بالای سکوی میدان و پائین بیاید کافی است .

آقای فروخته شده تسلیم نمیشد و گفت :

— تو راست میگی ولی ما نمی‌توانیم این کار را بکنیم .

— تو کاری به این کارها نداشته باش . تمام کارها بعهدۀ من .

— این غیر ممکنه من رهبر حزب این قصبه هستم .
وای خدا ، چکار کنم . حالا رهبر حزب مخالف آمده ، سخنرانی‌ها می‌کند ، قربانی‌ها می‌شود ، قیام قیامت میشود . . . باید سرمان را پائین بیندازیم !
تف بر این شانس . ترا بخدا بکار ما نگاه کن ، ما این همه زحمت بکشیم غیرت بخرج بدهیم دیگران عروسی و شادی کنند ، این کار شدنی است ؟ دیگه در این قصبه همیشه ایستاد . آدم را با دف و زور نامی رقصانند .
توی کوچه و خیابان همیشه راه رفت . . .

خودم به فکر چاره جویی افتادم . همینطور که توی قهوه‌خانه ، حزب نشسته و در فکر بودم یکی از اعضای حزب ما آقاي خدر ، وارد شد و گفت :

– حسن آقا چی به ، چرا تو فکری؟ باز به فکر
چه نقشه‌ای هستی؟

من هم تمام موضوع را برایش شرح دادم و گفتم:
" اکنون کاری هست که باید انجام بدهیم؟ "
– چه کاری؟

نقشه‌ام را برایش شرح دادم:
– ما باید یک نفر آدم ناشناس پیدا کنیم که
قیافه مامورها را داشته‌باشد.

این یارورا با پول استخدام می‌کنیم. هیچکس
هم او را نمی‌شناسد. می‌آید وسط میدان سخنرانی
می‌کند، اگر نکرد باز هم اشکالی ندارد... فقط قد
و قواره‌اش را نشان بدهد و بگوید: " هموطنان "
کافی است. آن وقت دیگر بغیر از سروصدای کف زدن
و هورا کشیدن ما صدایی شنیده نمی‌شود. او هر چه
دلش می‌خواهد بگوید کسی هم چیزی نمی‌فهمد بعد
سوار ماشین که می‌شود، مردم ماشین را به هوا بلند
می‌کنند و از قصبه بیرون می‌گذارند. از قصبه که خارج
شد برود بی‌کارش... می‌گوئیم از حزب ما یک نفر
آمد. اقله به حزب مخالف قدرت خودمان را نشان

می‌دهیم . وگرنه آنها قدرشان را به رخ ما خواهند کشید . وقتی قدرت ما به آنها چربید ، انتخابات را ما برده‌ایم . داشتم با خدر حرف می‌زدم که یکی آمد و گفت که آقای (فروخته شده) شمارا می‌خواهد ، فوراً خود را به حزب رساندم . آقای (فروخته شده) گفت :

— حسن آقا مزده بده الان از آنکارا تلگراف رسید که از مرکز یک نفر هم برای ما می‌آید . بکدفعه خود را به هوا پرتاب کردم . باید هم می‌پریدم .
گفتم :

— آخه من که گفتم حزب به آن بزرگی و به این عظمت کار باین کوچکی را فراموش نمی‌کند ؟
از آقای (فروخته شده) پرسیدم :
— مال ما کی می‌آید و مال آنها کی ؟
— ما مور حزب آنها روز چهارشنبه حرکت می‌کند و مال ما روز جمعه .

— نه ، دیگه این نشد آقای (فروخته شده) !
مال آنها جلوتر بیاید . . . یعنی چه ؟ این همیشه دوروز در این میان فاصله است . مردم برای پیشواز

از رهبر آنها می‌آیند . سر و صدا کرده و جلوی می
رقصند و هورا می‌کشند و او را بدوش می‌گیرند . با
این کار مردم در عرض دو روز نمی‌توانند رفع خستگی
بکنند . وقتی هم که خسته شدند دیگه از رهبر حزب
ما خوب استقبال نمی‌کنند .

آقای فروخته شده جواب داد :

– تو تا حالا دعا می‌کردی لااقل بکنفر بیاید

حالا ، بهانه هم در می‌آوری ؟!

– شما این کار را به اختیار من بگذار . من خودم

از عهده این کار بر می‌آیم . مال آنها روز چهارشنبه
نمی‌آید ، مال ما می‌آید .

– کار جشن را به عهده تو می‌گذارم

– تو هیچ نگران نباش . کار جمع کردن ملت

و جشن و هورا کشیدن ها و کف زدن ها را بمن محول
کن .

آستین‌ها را بالا زدم . چهار ایستگاه آنطرف تر

از ایستگاه راه آهن قصبه ، ما ، ایستگاهی بود که رئیسش

از اهالی قصبه ، ما بود فوراً " بطرف آنجا حرکت کردم ،

وقتی به دفتر رفیقم رسیدم بدون احوال‌پرسی و تلف

کردن وقت پرسیدم :

— پسر جان ، یوسف تو از کدام حزبی ؟

— این چه حرفی به الحمدلله همه مان یک حزب

هستیم .

— خیلی ازت ممنونم ، حالا یک کاری هست که

باید برام انجام بدی ، از حزب مخالف یک نفر از

مرکز به قصبه ما میاد روز چهارشنبه وارد می شود

تو باید سر این بابا را گرم کنی

— حسن آقا این که غیر ممکنه ، من چطور یارو

را معطل کنم ، آنهم رهبر یک حزب را ؟

عصبانی شدم :

— آخه پسر تو ما مورایستگاههای بزرگی نمیتوانی

یارو را معطل کنی ؟ برو بابا دیناری ارزش نداری .

— آخه چطوری ؟

— تو باید قطار را نگهداری .

— نه برادر من این کار را نمیتوانم بکنم .

— اینهم شد حرف ؟ این یک کار شخصی و

خصوصی نیست ، کار کشور است . . . کار حزبی است .

با کارهای دیگر فرق دارد .

— آخه قطار را ده دقیقه ، نیم ساعت فوقش یک ساعت میشه به تعویق انداخت نه دو روز

— یوسف تو مثل اینکه دو طرفه کار می کنی حتما " طرفدار حزب مخالف هستی ، اگر بخواهی دو روز که سهل است ، میتوانی دو هفته هم ترن را به تعویق بیندازی ، بهانه می کنی که راه خراب است .

— والله حسن آقا ، من قول نمیدم ، ولی سعی می کنم راهی پیدا کنم . از آنجا به ایستگاه راه آهن خودمان آمدم ، از آنجا تا ایستگاه قصبه ما با اتومبیل لااقل پنج ساعت راه بود . یقه خالد راننده را گرفتم و پرسیدم :

— پسرجان ، خالد بهینم ، نظرت نسبت به حزب ما چی به ؟!

— تا خون در رگ هام هست حاضریم به حزب خدمت کنم .

— پس گوش کن ، یکی از رهبران حزب مخالف از مرکز به قصبه می آید . تو باید به کلیه راننده ها سفارش کنی که تازه وارد را سوار ماشین خودشان نکنند ، تو خودت سوارش کن . من در سرتا سرجاده کمی خرابی

بهار میارم تو به هر گودال که رسیدی دو سه ساعتی ماشین را نگهدار و جاهاهی که گودال نیست بگو بنزین تمام شده یا ماشین خفه میکند ، خلاصه باید کاری بکنی که بارو شب را در کوهستان بگذارند . فهمیدی ؟
- فهمیدم .

پشت سر او یک نفر از رهبران حزب ما میاید . انگار پرنده شدی با پرواز هم که شده او را به قصبه میآوری

تمام کارها را رو به راه کردم به متصدی آب قصبه سپردم که وقتی رهبر حزب مخالف آمد باید آب را قطع کنی ، اگر نکنی مغزت را خرد می کنم ، میگویی : لوله ها ترکیده بگذار از تشنگی بسوزد تا خوب سخنرانی نکند اما وقتی مال ما آمد تمام آنها را باز کرده و همه جا را سیراب میکنی " از آنجا نزد متصدی برق رفتم . به رجب برقی گفتم : " مواظب باش رهبر حزب مخالف که آمد برق ها را قطع میکنی تا از هیچ بلندگوشی صدایی در نیاید . میگویی نفت سیاه تمام شده ، دینام سوخته و غیره . وقتی مال ما آمد نیروی برق را چند برابر می کنی مثل اینکه از آسمان روی

قصه ما نور پاشیده باشد . "

از پیش تمام آدم های مهم قصبه را خبر کردم .
 از آنجابه آبادی های اطراف خبر فرستادم . مردم با
 دهل و زورنا بمیدان ریختند ، چنان دهل و زورنایی
 مینواختند که قصبه بهم خورده بود . رهبر ما از رهبر
 حزب مخالف جلوتر آمد . برنامه ما روی حساب بود .
 دیگری هم لابد دو روز بعد میامد . از خارج قصبه
 شروع کردیم به سر بریدن قربانی ها ، تمام راهها را
 با فرش و نمد تزئین کردیم . همه جا جشن برپا بود .
 ملت ماشین را سر دست گرفته بودند . در جنگل برگ
 سبز روی درختها گذاشتیم همه را به در و دیوارها
 چسبانندیم . در هر گوشه بلندگویی آویزان کردیم .
 سرود ملی شروع شد . آقای خبرنگار دلم میخواست
 آنجا بودی همه را میدیدی . رهبر ما بالای سکورفت
 سخن را با " هموطنان " شروع کرد بعد از آن آنقدر
 کف زدند و هورا کشیدند که گفته های پارو را کسی
 نشنید .

هروقت که می گفت : " هم وطنان عزیز " صدای
 هورا بهوا بلند می شد . من میگویم دهل و شما می شنوید

پنجاه تا بلکه زیادتر بود. صدایشان میدان را به آسمان برده بود.

برنامه ما تمام شد. نزدیک عصر بود که با خبر شدیم دیگری هم آمده. با حساب ما قدری اختلاف داشت. ولی چه فایده‌ای دارد هر کاری بکند کار از کار گذشته. آب و برق شهر قطع شده بود. از بلندگوها صدایی بگوش نمی‌رسید. یارو بالای سکو فریاد می‌کشید " هموطنان " کوه‌موطنان؟ همه خسته و کوفته به آبادیشان برگشته بودند. دید چیزی گیرش نمی‌آید تعطیل کرد. پس از چند دقیقه خبر آوردند که: آقای (فروخته شده) تو را می‌خواهد. به حزب رفتم، نماینده حزب مخالف در کنارش نشسته بود. ولی از نماینده خود ما خبری نبود نماینده حزب مخالف پرسید: " این چه کاری است؟ " من خود را به نفهمی زدم و گفتم:

— کدام کار؟

آقای (فروخته شده) گفت:

— آقای حسن. ایشان از حزب ما بوده‌اند

پرسیدم:

- پس دیگری چطور ؟
- دیگری هم از حزب مخالف بوده !
- وای خدا چه اشتباهی کردیم !
- نمایندهٔ حزب ما که اشتباه شده بود گفت :
- آنهم چه اشتباهی !
- پس اینکار چطور اتفاق افتاده مگه ما آن شخص را در قطار نگه نداشتیم ؟ توی راه معطل نکردیم ؟
- نمایندهٔ حزب ما که از آنکارا آمده بود جواب داد :
- درست ولی شما (خر) راه حساب نیاوردید .
- یارواز بازی شما باخبر شده ، سوار الاغ میشود و از راه کوهستان میان بر زده و به اینجا رسیده است .
- دستهایم را محکم به سرم زدم :
- تف پسر تو چطور شد خر را به حساب نگذاشتی ؟ . . آخه گول خر را هم می‌خورند ؟
- این را خر می‌گویند . کوه و تپه نمی‌شناسد ، از شوسه و بیراهه می‌رود ماشین پیش خر چه ارزشی دارد . خر وقتی خود را به کوهستان زد ، نمی‌پرسد بنزین داره یا لاستیک پدک همراهش هست ، اینطور چیزها سرش

همیشه ، پرنده همیشه و پرواز میکنه . اتومبیل را روی جاده می گذارد و جلو می زند . . .
نماینده ما گفت :

— ما همه را قبول کردیم ، شما از حرفهایی که می گفت نفهمیدید از حزب مخالف است ؟

— ای آقا جان موقعیکه سخنرانی میکرد مگه از سر و صدا و هورا کسی چیزی می شنید ؟ کف زدن ها از یک طرف و هورا ها و زنده بادها از طرف دیگر و صدای دهل از طرف دیگر ملت را به جوش آورده بود . همه فریاد می کشیدند " زنده باد آزادی " ، کسی به حرفهای او گوش نمیداد با غیر از " هموطنان " چیز دیگری را نمی شنیدیم .

حسن آقا پس از اینکه این حرفها را شرح داد گفت :
— بله قربان ، جناب آقای روزنامه نگار ، مسئله از این قرار است که مردم قصبه ما به رهبر حزب مخالف زنده باد می گفتند و هورا می کشیدند . وقتی این موضوع را روزنامه ها شنیدند فوراً نوشتند " کلیه افراد حزب فلان به فلان حزب انتقال یافتند ، استغفرالله بخدا دروغ است .

اصل موضوع همین است که من عرض کردم وگرنه
 خدا را شکر که ما همه از حزب خودمان هستیم و به
 آن وفادار . . . بفراشید برویم مرزعه ما . . . اتومبیل
 جلوی هتل منتظر شماست . . . قدری هم در مرزعه مهمان
 ما باشید . بخدا دروغ است آقا . ما همه از حزب
 خودمان هستیم . فقط در آخر کار ما همه قربانی بازی
 یک (خر) شده بودیم .

پایان

هر خوشگی يك اخلاقی داره

آقای سائم گفت :

— هست پسر جان مگر میشه نباشه ؟ هر زیبایی
يك اخلاقی داره این حرفها پس از هزار بار آزمایشات
و تحقیقات گفته شده . حالا یا مهم هست یا نیست .
اون دیگه بخود شخص بستگی داره که قبول کنه یا نه
ولی همینطور که گفته اند " هر زیبایی يك اخلاقی
داره . "

این چیزی است که صدها سال پیش قانونگزاری
شده و حالا تو میخوای عوضش کنی ؟
پارو میاد و میخواد از بازار مال فروشان اسب بخره
اول به زیبایی و تیپ اون نگاه میکنه بعد هم در باره
اخلاق و عاداتش میپرسه که آیا گاز میگیره ، لگد میزنه . .
تو وقتی يك زن زیبایی را می بینی چشمهایت
سیاه مییره ، اصلاً " بفکر اخلاق و رفتار او نیستی .

عزت باز جواب داد :

— آقا سائم واله اونی که من دیدم مثل ماهه؟

دختره مثل عمل شیرینه

— پسر جان تو هنوز خوب نمی فهمی چنان

عسلهائی هست که یک وقت از حنظل هم تلخ تر می

شوند و ما دیده ایم

— تو داداش من شانس نداشتی !

برای ناراحت کردن آقا سائم هیچ جمله ای تحریر

آمیزتر از جمله بالا نبود چون همیشه افتخار میکرد

که آدم خوش شانسی است و تعداد زیادی ماجراهای

عشقی و ازدواج را پشت سر گذاشته بود و از این رهگذر

با انواع و اقسام زنها معاشرت کرده و در این مورد

خود را یکی از صاحب نظران و مرد با تجربه ای می

دانست .

ضمناً این را هم میدانست که عزت یکسال

است با نامزدش میانه خوبی دارند و بقول معروف

همدیگر را درک کرده اند ولی میترسید که عاقبت خوشی

برایشان نداشته باشد .

در اثر گفته عزت به صدلی اش تکیه داد

صدایش را کلفت کرده و در حالیکه روی سخنش با شنوندگان نیز بود گفت :

- خیلی خوب بچه جان اگه میخوای ازدواج کنی ، ازدواج کن

- آقا سائیم ما الانش هم مثل ازدواج کرده‌ها میمونیم ! ...

- نه جانم ، تو اشتباه میکنی هنوز که عقد رسمی نکردید . ازدواج رسمی بکن . آنوقت من حال تو را میپرسم ! بچه جان تو نمیدانی این ریش‌ها را ما توی آسیاب سفید نکردیم ، جنس زن را تونمی شناسی یعنی هیچکس نمی‌شناسه میگویند :

" خدا شیطان را آفرید و شیطان زن را "

این موجود تا مدتی که تو را گرفتار خودش نکرده مثل مانکن‌ها با ناز نگاهت میکنه ! ... اینکه میگم :
" هر خوشگلی یک اخلاقی داره " صد در صد درسته .

زن اول همه عیب‌هاش را استادانه زیر این سرپوش ناز و غمزهاش قایم میکنه ، بعد که دو طرف دماغت را گرفت ! تازه اصل موضوع معلوم میشه !
و شروع کرده به تعریف از تجربیات گذشته اش :

" یک زنی داشتم بنام فطانت که در زیبایی و خوشگلی همتانداشت ، حرف که میزد انگار از دهنش باقلا می ریخت هیکلش عینهو سرو کشیده و زیبا بود خلاصه بعد از مدتی که همدیگر را درک کردیم کارمون به ازدواج کشید .

یادم نیست یک هفته از عمر ازدواجمون گذشته بود یا نه که یک روز صدام زد :

— حضرت آقا تشریف بیاورید توی آشپزخانه !
من با خنده وارد آشپزخانه شدم البته بین زن و شوهر این نوع شوخی ها را " نمک زندگی " میگویند گفتم بگذار این نمک زندگی " را بیشتر کنم . لذا پیش بند را به کمرم بسته و شروع به ظرف شویی کردم و هر کار دیگری هم که از دستم بر می آمد انجام میدادم .

فکر میکردم هر دوی ما رل خوبی را بسازی میکنیم ، زنم در کنارم ایستاده و مرتب در باره حقوق زن و مرد سخنرانی میکرد او من از اینکه احساس میکردم زنم با من یک رنگ است خودم را خوشبخت میدانستم . پس از اینکه کارهای آشپزخانه تمام شد و خواستم به

اطاق برگردم زخم دوباره جلوی من ایستاد و بد لحن
خشنی گفت :

— کجا ؟

— عزیزم من کار خودم را تمام کردم ، بقیه را
هم خودت انجام بده .

— نخیر ... تا تمام کارهای آشپزخانه را تمام
نکنی حق نداری از اینجا تکان بخوری نه فقط حالا
بلکه هر شب تازه غیر از کارهای آشپزخانه باید به
کارهای دیگر خانه هم برسی ! ...
گفتم :

— هان ؟ نفهمید امروز نوبت منه ، فردا نوبت

تست ...

— خیر همین خبرهایی نیست ، فردا هم باید
خود جناب عالی کارهای خانه را انجام بدی !
ولی من مرتب موضوع را به شوخی میزدم .
— آهان ... حالا فهمیدم باید هفتگی کار کنیم ؟
گفت :

— هفته وفلان سرم نمیشه ، همیشه تو باید این

کارها را انجام بدی

— آخه باین میکن تشریک مساعی "؟ ا حالا
 بگیم نصفش را تو انجام بده نصفش را من بدبخت
 بدنندان میکشم این میشه به حرفی .

— نخیر مگه من جونم را از سر راه آوردم که کلفتی

کنم ؟!

طولش ندیم من باز هم شوخی را به میان میکشیدم
 و خیال میکردم او هم شوخی میکند . هرچه میگفت
 انجام می دادم چند روزی کارهایی که مربوط به او بود
 انجام دادم و وقتی که خسته میشدم و کنار میکشیدم
 تازه فرغر میکرد که شیشه ها کثیفه ...

بعد فهمیدم هیچکدام از کارهایش شوخی نبوده
 بالاخره بعد از یکسال و نیم که باهاش زندگی کردم
 و چه زجرهایی رو که تحمل نکردم ، از بنده دست
 کشید ولی از اخلاق مبارکش دست نکشید ا ... "

" زنی دیگه داشتم بنام صباحت که خیال میکردم
 از دنیای دیگه ای آمده ، خودش زیبا ، حرف زدنش
 زیبا ، رفتارش زیبا میدانی فردای شب اول ازدواج چی
 شد ؟

کیف پولم را که در جیب کتم می گذاشتم گم شد ا

هر چه گشتم پیدا نشد که نبشد ... بعد از مدتی در کتابخانه میان کتابها پیدايش کردم ، فردای آن روز ساعت گم شد ادر حمام زیر وان پیدااش کردم فندکم گم شد !! توی سوزن دانی پیدااش کردم ، خلاصه هر روز یک چیزم گم میشد و سر از جای دیگهای در میآورد که آدم انتظارش را نداشت ! همیشه عمداً " یک چیزم را گم میکرد و مرا بازی میداد .

شش ماه زندگی کردیم از ترس اینکه دیوانه نشوم مجبور شدم طلاقش بدم اتفاقاً " در محضر هم باز به چیزم را کش رفت و در توالیت قائم کرده بود !! " " خصوصاً " اگر " نرمین " خانم زن سوم مرا می دهدی ممکن نبود این خیال از سرت بگذرد که از این زن این کارها بر بیاد ... میدانی چیکار میکرد ؟ هر وقت میخواستم یک چیزی از زمین بردارم خم که میشدم با لگد محکم میزد به پشتم و اگر مواظب نبودم با صورت روی زمین می خوردم هر چقدر که میگفتم : " نکن باها خوب نیست " تو گوشش نمیرفت که نصیرفت ، چنان مرا عادت

داده بود که هر وقت غم میشدم ناخودآگاه منتظر لگدی بودم و از ترس هر دوی دستهایم را روی زمین می گذاشتم .

یک روز در اداره یکی از رفقایم ورقهای را به من نشان داد و گفت :

— ممکن است نگاهی باین ورقه بیندازی ؟

چون ورقه پائین بود مجبور بودم غم بشوم ، طبق عادت قبلی خوب اطرافم را بررسی کردم و بعد با احتیاط کامل غم شدم و ورقه را نگاه کردم . رفقا از این کارم تعجب میکردند ولی چیزی نمی فهمیدند . پس از اینکه این زن را هم طلاق دادم مدتی بی زن ماندم و تصمیم گرفتم که دیگر ازدواج نکنم و علت اینهمه روضه خوانی هایم این است که گفتانند :

" هر خوشگلی یک اخلاقی داره " درست است

اینهایی که من گفتم تازه گاهی از کوه است ! لابد نامزد تو هم یک چنین اخلاقیهای داره ؟ حالا میگی نه ؟ خب ، نه ، ولی وقتی ازدواج کردی ، اگر به حرف من رسیدی بیا اینجا که باتفاق چند تا از رفقا یک قهوه پارتی ترتیب بدی . ولی اگه حرفهای من

اشتباه بود من این قهوه پارتی را تشکیل میدم و
مهمان من باشید ..."

بعد از اینکه عزت ازدواج کرد، حرفهای مرا
به عنوان قصه برای زنش تعریف کرد و خندیدند .
بعد از چند روز زنش اخمهایش را توهم کرده :
"حضرت آقا شما هم لطفاً تشریف بیاورید توی
آشپزخانه ا"

- گلی جون نوکرتم آشپزخانه واسه ی چی ؟

نکنه شوخیت گرفته ؟

- این حرفها سرم نمیشه . کلفت که نیاردمی
باید همیشه ظرفها را خودت بشوری یادت هم باشه
عزت خنده، بلندید کرد و رفت توی آشپزخانه خواست
سیگاری روشن کند ولی پاکت سیگارش را پیدا نکرد
هر دو خندیدند و عزت رفت توی ذغال دانی سیگارش
را پیدا کرد ا گلی گفت :

- من اخلاق مخصوصی ندارم و مردم آزار هم

نیستم ، باز هم خندیدند !

عزت مشغول شستن ظرفها شد که در این اثناء
یک تپها خورد و تعادلش را از دست داد و با صورت

افتاد روی ظرفها و همانطور که دراز کشیده بود گفت:

– " ای داداش سائم یادت بخیر "

گلی با خنده گفت:

– من اخلاق پدی ندارم

عزت مرد خوشبختی شده بود از نش گفته‌های

سائم خان را مو به مو عمل میکرد .

پس از چند روز که آقای سائم و رفقایش در قهوه

خانه نشسته بودند ، عزت هم وارد شد:

آقای سائم گفت:

– خوب عزت خان حالت چطوره ؟

– خوبم ، شکرا

– زندگیت در چه حالیته ؟

– خوبه . راضیم !!

سخدا را شکر که لااقل تو یکی از زندگیت راضی

هستی . منم اون تعریفهایی که واست کردم کلیت

نداشت یعنی بعضی وقتها استثنا هم هست که تو

شانس داشتی و از این نوعش قسمت شده .

قهوه چی ، قهوه‌ها را آورد ، همه خوردند ...

نیم ساعتی عزت در قهوه خانه با سائم خان و

رفقای سائم خان صحبت کرد و بعد دهنش را گذاشت
ببخ گوش سائم خان و گفت :

— بول قهوه‌هارا من میدم ! مهمان من هستیدا
یعنی نه همین یکدفعه بلکه تا آخر عمرم تو و رفقات
قهوه مهمان من هستیدا ! ...

پایان

۲- حبران دشت پا

بسر همه‌تان آمده‌است : بعضی از اشخاص هستند که در اولین ملاقات با آنها احساس سردی میکنیم یا از خشونت عمدی شان ، یا از رفتار ناپسندشان و یا به‌علل غیر قابل توصیفی همچو اشخاصی را نمی‌توانیم دوست بداریم .

وقتی چنین اشخاصی شروع به صحبت میکنند ، احساسات قلبی مان رفته ، رفته عوض میشود و زیبایی‌های درونی شان بر ایمان عیان میگردد و به دنیای مملو از صفا و صمیمیت در قالبی از ظاهر سرد ناپسند بی میبریم برای تظاهر دینایی گرم و صمیمی پوشیده از خار و زشتی و سردی . ضروری است که این اشخاص با صحبت کنند و یا فعالیت نمایند . چنین اشخاصی مخصوصاً " در موقع فعالیت از جان و دل میکوشند و زیبایی خاصی بخصوصی بخود میگیرند . در زندگی با

حیوانهایی برخوردار میکنیم که از آنها نفرت داریم .
دوست نداریم آنها را ببینیم میترسم و احساس
چندش میکنم . به عنوان مثال :

مار ، موش ، عقرب ، سوسک ، هزار پا و غیره ...
دلیل این احساس چیست ؟

نه ترس تمام معنی است ، نه نفرت و نه چندش ...
بلکه ترکیبی از این احساسات میباشد که هنوز
نامگذاری نشده است .

من از عنکبوت و امثال این حشره اصلاً " خوشم
نمیاد . برایم احساس گنگی از چندش و ناخوش
آیندی دست میدهد . هر جا که با حشراتی دارای
پاهایی متعدد برخوردار کنم از بین میبرم .
از امثال عنکبوت بیش از مار و موش و سوسک
میترسم .

دیروز در منزل بی پول بودیم .
روزهای جمعه مجبورم کم و بیش هر طور شده
مقداری پول گیر بیاورم که برو بچه‌ها شنبه و یکشنبه ،
ا بگذرانند . (در ترکیه تعطیل آخر هفته روز یکشنبه
میباشد) روز دوشنبه که اول هفته است بهر نحوی است

از جاش پول پیدا میکنیم .

اولین راه تامین پول از طرف منبهم داستان نوشتن میباشد اگر بتوانم روز جمعه داستانی بنویسم فوری به دفتر روزنامه میبرم و می‌توانم پولش را بگیرم . صبح جمعه برای نوشتن داستان سرمیزم نشستم . پرونده‌ها موضوعات داستانها را باز کردم ، سه پرونده پراز موضوع صفحات را تک ، تک بهم زدم و تمام موضوعات یاد داشت شده را نگاه کردم .

از اینهمه موضوع حتی یکی هم در تخیلم رشد نکرد . در بین اینها موضوعاتی بود که ۵ و یا ۱۰ سال قبل یاد داشت کرده بودم ، برای نوشتن هیچکدام آمادگی فکری نداشتم برایم از این نظر روز بدی بود ، فقط مجبورم که داستانی بنویسم ، بی پول هستم بیش از حد ناراحت بودم "این داستان را بنویسم ؟"

"نه خوب نیست"

"این را بنویسم ؟"

"نه اونهم بیخوده"

ناراحتی این عذاب روحی را فقط کسی میفهمد که مجبور باشد در یک مملکت عقب مانده از نتیجه

قلمش امرار معاش نماید . آنهم مقاله‌ای که در روزنامه چاپ خواهد شد . فکاهی نخواهد بود ، داستان مییاشد . یعنی قدرت خلاقه . یعنی کار سنگینتر .
 روی صندلی باین طرف و آنطرف می پیچیدم . .
 زیر سیگاری پراز خاکستر سیگارهایی است که بی دربی با آتش همدیگر دود کرده‌ام . چای میخورم .
 در میزنند . . . صدای زنگ هم بگوش بجهها نمیرسد . هنوز نتوانسته بودم موضوعی را انتخاب کنم ، فکرم را از هم پاشیدند .
 زنگ دوباره به صدا درآمد . . . چرا صدای زنگ را نمی شنوند ؟

سومین دفعه زنگ زدند بلند شدم و در را باز کردم .
 بچه همسایه آمده بود توپش را میخواست . . .
 دوباره سر میزم می نشینم . . . حالا رادیو موسیقی شرقی ناپسندی پخش میکند ، اگر تمام میشدم فکرم را که پیرامون موضوعی جمع کرده بودم ، مینوشتم دلم نمی خواست بلند بشم . . . فقط مثل اینکه غیر ممکن بود . بلند می شوم و رادیو را می بندم . . این دفعه سروصدای بجهها ناراحتم میکند ، داد و فریاد میکند

اگر منم داد و فریاد بکشم که :
" ساکت بشید " .

از من رنجیده خواهند شد . . . آنها همه‌شان
از من میرنجند ، فقط نمی‌توانم از آنها برنجم چونکه
آنها حق دارند ، آنها چنین فکر نمی‌کنند ، فقط در
واقع حق دارند .

دوباره در میزنند . . . فروشآمده . سوژه . داستان
بهم می‌خورد . بکنفردیگرهم از پائین داد میکشد "
" آب آوردم " بچه‌ها را صدا میکنم :
" آب آورده‌اند "

" داریم لازم نیست . . . فردا بیاورد "
پائین جواب میدهد :

— آب داریم ، فردا بیار

به فکر داستان می‌افتم . . . امروز مجبـورم

بنویسم . . .

از داخل یکی میاد چیزی میگوید . اما چه چیز
نمیشه نوشت . . . همیشه گفت . . . بعد از آن صحبت
حسن کردم که به یک استراحتگاه روحی احتیاج
دارم ، فقط باید امروز داستان بنویسم و پولش را بگیرم .

منهم چیزی میگویم .

فقط وقتی من صحبت میکنم از من میرنجند .
 بازهم برای او فرق نمی کند ، یا با ناراحتی سر جایش
 می نشیند و یا می رود گردش منم مجبورم داستانی
 بنویسم . . . فقط وقتی قلبی را شکسته ام کاری از من
 ساخته نیست این اشکال دیگری است .

به توالت میروم احتیاجی به این کسار
 نداشتم ، فقط رفتم . . .

روی وان حمام عنکبوت کوچکی بود ، عنکبوت
 کوچکی با شکم خنثی . . . از آنهایی نبود که روی
 دیوارها تار می تنند . از نوع دیگری بود .

در این وان حشرات مختلف دیده بودم ، رویشان
 آب میریختم و از سوراخ وان پائین میرفتند . . . آنروز
 نتوانستم اینکار را بکنم ، عنکبوت از دیواره وان بالا
 می آمد و تلاش میکرد خودش را نجات بدهد . کمی ،
 بالا می آمد . . . از دیواره وان سر می خورد و دوباره
 پائین می افتاد .

بازهم شروع به بالا آمدن میکرد و دوباره . . .
 می افتاد . کمی بالا می آمد . بازهم می افتاد . . . خوب

بگذار بیفتد در هر حال راه نجاتی برای عنکبوت وجود ندارد و باین علت راضی نیستم که آب بریزم و از سوراخ وان پائین برود راضی بهمرگش هم نیستم چون برای نجاتش کوشش میکند .

برای اینکه از این زندان سپید آزاد نگردد او را نمی‌کشم ، عنکبوت کوچک را در زندان سپیدش بحال خود میگذارم . . . چندین سال است که نویسنده‌گی میکنم ، هر طور باشد با تجربه سابقم داستانی می‌بافم .

فقط سابقه نویسنده‌گی برای داستان بافی کافی نیست . بیک نویسنده تازه کار از این تہسیلات برخوردار است فقط برای نویسندگانی سابقه‌دار چنین امکانی وجود ندارد . چراکه چشم هر کس بسوی آنها است اوف . . . باید داستان خوبی بنویسم .

مجبورم که بنویسم

”ناهار حاضر است !“

ناهار می‌خوریم ، هنوز از داستان خبری نیست . . . بعد از نهار سر میز می‌نشینم ، این را بنویسم قبل از هر کس اشخاصی ما را ترک میکنند که بظاهر

بیش از دیگران دوستان داشتند ، میگویند :
 " دیگه نمی‌تونه مثل سابق بنویسه " .

و انتقام ناخود آگاه خود را از ما میگیرند ، حتی
 قبل از همه صاحب روزنامه که بیش از هر کس طالب
 مقالات من میباشد خرسند خواهد شد .

" دیگر از آن داستانهای سابق خبری نیست ا
 دیگه نمی‌تونه مثل سابق بنویسه " باطرافیانش خواهد
 گفت . حتی در موقعیتی قرار دارم که اگر مثل سابق
 هم بنویسم باز نخواهند پسندید ، باید داستان
 بهتری بنویسم . . . بتوالت میروم چرا میروم ؟ . . .
 هیچ . . . میروم همینقدر

عنکبوت هنوز هم توی وان حمام است از
 زندان سپید خلاص نشده . . . خوب شده خلاص نشود
 هر طور باشد خلاص نمی‌شود ، بچه دلیلی بکشم ؟ و
 او را از شکنجه این زندان سپید نجات دهم ا
 در وصف انسان تعریف‌های مختلفی کرده اند ،
 گفته اند :

" انسان حیوان خندانی است " یا " هستم ،
 چون فکر میکنم " " انسان حیوان متفکری است " ،

گفته‌اند :

" انسان حیوان ناطقی است " یا " انسان کاملترین مخلوقات است " و خیلی چیزهای دیگری نیز گفته‌اند بنظر من انسان حیوان شکنجه دهنده‌ایست . زیرا که حیوان شکنجه دهنده ، دیگری بغیر از انسان وجود ندارد . . . اما این تعریف هم کامل نیست ، در واقع باید چنین باشد :

" انسان حیوان شکنجه دهنده و شکنجه کشنده ای است " .

عنکبوت را توی شکنجه رها میکنم بوبه دفترکار خود بر میگردم .

چیزی نمانده که عصر بشود . . . پس چه وقت داستان را خواهم نوشت ؟

بساد داشتگاهی را که تقریبا " می پسندم جدا میکنم . از توی آنها موضوعاتی را میگیرم و سعی میکنم که اسکلت داستان را تشکیل بدهم .

باز در میزنند . . . از داخل سرو صدا میآید بیرون صدای دعوا میکنند . . . میهمان میآید . یکی از رفقا است . داستان چطور میشه ؟ می نشینیم و چاشنی

میخوریم ...

صحبت میکنیم ... صحبت ، صحبت ، صحبت ...
رفیقم تقاضا میکند :

” آیا ممکن است ۲۰ لیتر باوقرض بدهم ! ”

نگو که وضع او از منم بدتر است .

میدهم

هنوز تکلیف داستان معلوم نیست تحصیلدار برقی
آمده ... ” قبض را بدهید . در اداره پرداخت
میکنیم . ”

زنگ ... صدا ... داستان ... عنکبوت در حمام

” شام حاضر است ! ... ”

وقتی در حمام دستهایم را میشویم به عنکبوت
نگاه میکنم . هنوز هم تلاش میکند ، هنوز هم می افتد .
دوباره برای بالا آمدن جدیت میکند

شام می‌خوریم و بعد از شام ... من چه
آدم عبوسی هستم! چی میشه کسی بخندی ؟ با بچه‌ها
بازی کنی ؟

دوباره سه نفر میهمان می‌آیند . بعد از مدتی
میهمانها را بحال خود میگذارم و به حمام میروم .

به عنکبوت نگاه میکنم . عنکبوت در تلاش است . چه خوب ا خلاص نخواهد شد

مهمانان میروند . برویچه‌ها می‌خواهند ، حالا همه حتی ساکنین خانه‌های دیگر هم خوابیده‌اند . عنکبوت در حمام است منبهم سر میز

برنامه‌رادیو هم تمام شد چه سکوت خوبی حالا میتونم داستان خوبی بنویسم . اسکلتهایی از داستانهای متعددی تهیه میکنم ولی هیچکدام را نمی‌پسندم . اینها هنوز بصورت هسته‌ای هستند و تکامل نیافته‌اند

شروع بنویشتن می‌کنم نمی‌شود ، آن را رها میکنم و سر موضوع دیگری میروم .

امشب داستان را می‌نویسم . فردا شنبه صبح اول وقت تحویل می‌دهم و پoul را میگیرم والا روز یکشنبه (تعطیل) بی پoul هستم

خواب‌بهن مسلط میشود ، توی اطاق قدم میزنم ، دوباره شروع بنویشتن میکنم ، برای اینکه خواب از سرم بپرد به حمام میروم و صورتم را با آب سرد میشویم عنکبوت در وان است نمی‌تونه خلاص بشه

سر میزم برمیگردم ، این داستان اصلاً " خنده دار نشده خواننده‌ها از من می‌خواهند که آنها را بخندانم صاحب‌روزنامه‌هم‌برای همین داستانها بمن پول میدهد

سرم بر روی کاغذ می‌افتد ، چند دفعه سرم به میز می‌خورد

به ساعت نگاه میکنم : سه و نیم شده
 با این مغز خواب آلود ممکن نیست بهتره بخوابم . صبح زود بلند می‌شوم و داستان را تمام میکنم . تقریباً " تمام شده بود در خواب بفکرم چیزهای دیگری هم نمیرسد . چون خیلی اتفاق افتاده که وقتی با فکر موضوعی خوابیدم ، موضوع موقع خواب در فکرم تکامل یافته است . به صبح هم چیزی نمانده دو ، سه ساعت بعد آفتاب طلوع میکند .

می‌خواستم بخوابم ، قبلاً " سری به حمام زدم ، به عنکبوت نگاه کردم ، تکراری و دیگر نتوانستم از حمام خارج شوم . قبلاً " به تلاش عنکبوت‌اهمیت نداده بودم و سطحی نگاه میکردم .

فقط تلاش وحشتناک عنکبوت برای بالا آمدن

از دیوار وان بود که توانست خواب را از سرم دور کند .
 نشستم کنار وان و مشغول تماشای این حیوان شدم .
 تنش دارای دو گره بود ، گره عقبی کمی بزرگتر .
 گره جلوشی برنگ قرمز حنائی و گره عقبی رنگ تیره تری
 داشت هشت پا داشت ، چهار تا در اطراف راست
 چهار تا هم در طرف چپ بدنش .

هشت پایش را چنان به دیوار صاف وان میانداخت
 که گوئی سوراخ خواهد کرد ، بالا نیامد ، میآمد و
 دوباره می افتاد تلاش می کند ، از آب نجات می
 یابد ، بعد از کمی حرکت می ایستد و استراحت میکند ،
 قوت میگیرد ، دوباره شروع به تلاش برای بالا آمدن
 از دیوار میکند

بالا میرود . . . بالا میرود . . . ایندفعه روی
 پشتش توی آبی که در کف وان جمع شده می افتد .
 هشت پایش در هوا حرکت میکند ، یکی از
 پاهایش را به نقطه ای تماس میدهد و دوباره بحالت
 اولیه بر میگردد . همانطور بی حرکت میماند . معلومست
 که دیگر حال حرکت ندارد .

بسیست ساعت است که برای نجات از این زندان

سپید تلاش میکند .

نه ، نه . باز هم حرکت میکند . شروع به بالا آمدن میکند ، بالا می آید . بالا می آید می افتد . از فرط دقت از خود بیخود شده بودم ، دیگه خواهم که نمی آمد هیچ ، گویی از خواب عمیقی هم بیدار شده ام .

باطاقم میروم . جلد های لغت نامه " بریتانیکا " را بهم میزنم و قسمت عنکبوت را پیدا می کنم . جلد زبور را بر میدارم دوباره به حمام بر میگردم . عنکبوت هنوز هم در حال صعود و نزول میباشد . منم مشغول خواندن " عنکبوت " از لغت نامه هستم .

عنکبوت در تلاش نجات از زندان سفید است و از دیوار های قلعه مانند وان شکست نمی خورد . مغلوب شدن را سزاوار خودش و به عنکبوت بودنش و به هشت پایش نمی بیند .

من بصورت دو فکر در یک تن در آمدم ، من دو نفر شده بودم ، یکی از " من " ها به " من " دیگر می گوید :

" تو هیچ حس ترحم نداری ؟ انسان هم نیستی ؟

بکشش خلاص شود .

" من " دیگر جواب میدهد :

✽ خودش خلاص میشود ، خودش باید خودش را

نجات بدهد ✽

با خودم در حال مبارزه هستم ، می خواهم

منکبوت را بکنم و راحت شود ، از این بهکار بین

مرگ و زندگی به منکبوت احساس احترام عمیقی

می کنم . دلم نمی آید او را بکنم ، دستم نمیرسد

زندگی حق این حیوان هشت پا است .

" تلاش کن منکبوت خودت را نجات بده بالا

بشکن دیوارهای سپید این زندان را بشکن

اگر میخواهی نجات پیدا کنی ، منکبوت بیچاره را

بردار و آزاد کن "

" نه من نجاتش نمیدهم . من از منکبوت بدم

میاد " .

از حیوانی که بیش از حد نفرت دارم حالا بخاطر

این بهکار بزرگش باو احترام می گذارم و دیگر راضی

به شکنجه کشیدنش نیستم ، با همیرد با خودش را

نجات دهد

اگر خلاص شود او را میکشم ، میکشم و می اندازم

در سوراخ وان اما خلاص نمی شود که او را بکنم .

وان دارای یک کف و چهار دیوار است . سه دیوارش تماماً قائم و دیوار چهارمی مایل و خوابیده میباشد تا بحال نتوانسته بود از دیوار عمودی بالا برود . متوجه دیوار مایل شد و بطرفش حرکت کرد . چیزی وحشتناکی بود . وحشتناک ...

چطور شد و چرا بطرف دیوار مایل می‌آمد؟

در این حیوان نه معلومات و نه احساس درونی هست .

احساسی که از حس درونی هم بالاتر است .

دیوار مایل را چطور توانست انتخاب کند ؟

با تجربه ... بعد از بیست ساعت تجربه به

روی دیوار قائم ، حالا در تلاش بالا رفتن از دیوار

مایل میباشد ، بالا می‌آید ... بالا می‌آید آفرین ...

از نصف گذشت ... روی دیوار می‌ایستد کمی استراحت

می‌کند ... دوباره شروع میکند .

وقتی حس میکند که خواهد افتاد بطور مایل

صعود میکند . آفرین عنکبوت ... آفرین ... زندگی

حق تست . از این دیوار خودت را نجات بده بعد

ترا خواهم کشت ...

می‌افتد ... ایندفعه خیلی حیف شد . چونکه

تا آخر دیوار بالا آمده بود . بعد از یکی ، دو قدم

دیگر کارش تمام بود ...

می‌ایستد و نهرو جمع میکند دوباره بدیوار حمله

می‌کند . . . بالا می‌آید ، بالا می‌آید . . . آفرین
 منکبوت آفرین کمی مانده که تمام بشه . . . آفرین
 دیوار را پشت سرش گذاشته و به قسمت هموار
 وان میرسد ، آنجا کمی می‌ایستد سپس با سرعت شروع
 به حرکت به نقطه نامعلومی می‌کند

اورا خواهم کشت ، از این حیوان نفرت دارم ،
 خواهم کشت او را .

نه . نه . . . قادر نیستم ، به منکبوتی که خودش
 را از این زندان شکنجه نجات داده احترام می‌گذارم .
 آفرین منکبوت ، آفرین حیوان هشت‌پا ، زندگی
 حق تو میباشد .

از حمام خارج می‌شوم هوا روشن شده است .
 ساعت شش صبح شده ، دو ساعت ونیم مبارزه منکبوت
 را با دیوارهوان تماشا کرده ام .

صبح بخیر روزنو . . . به هموطنانم فکر می‌کنم ،
 مردمی که از دیوارها بالا می‌روند . . . اصلاً احساس
 بی‌خواهی نمی‌کنم . سر می‌زدم می‌نشینم ، حیوان
 هشت‌پا را می‌نویسم ، داستان پرو به اتمام است . فقط
 ساعت سه ونیم بعد از ظهر شده است ، روز شنبه در -
 این ساعت در دفتر روزنامه کسی نیست . . . چه همیشه
 کرد ؟

این یکشنبه را طبق معمول و بطور خانوادگی
 بی‌پول خواهیم گذراندا . . .
 پایان

